



اسطوره‌های بابل و ایران باستان

پی‌یر گریمال
ترجمه ایرج علی آبادی





آنچه در «مجموعه گردونه تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از واقعیتهای تاریخی و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز، در گذشته‌های دور و نزدیک، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سیر تحولات سرزمینهای آشنا و ناآشنا و جوامع گوناگون بشری تأثیر نهاده است.

هدف «گردونه تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکر برانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم‌کننده باشد.



سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی

مجموعه ایرج طهماسبی آبادی

بی. یو. گویسال

اسطوره‌های رانک و ایران باستان



از این مجموعه تاکنون منتشر شده است :

الف) با قطع رقعی

۱. سرکرده قزاقها، از کناره‌های ولگا تا دربار صفویه / هرولد لمب * خسرو همایون پور
۲. سیمون بولیوار / آرنولد ویت ریچ * نورالله حسن پور
۳. حماسه آلبرت شوابتزر / آنتیا دانیل * حبیبه فیوضات
۴. شکار جادوگران / شرلی جکسون * شهرنوش پارسى پور
۵. فرعونها هم می‌میرند / الیزابت پین * حسن پستا
۶. مارتین لوتر، اصلاحگر کلیسا / هری امرسون فاسدیک * فریدون بدره‌ای
۷. تکخالهای پرنده / جین گرنی * رحیم قاسمیان
۸. غرق نبردناو بیسمارک / ویلیام شایرر * مرتضی کاظمی یزدی
۹. بزرگمردان عالم پزشکی / روث فاکس هیوم * شیوا موفقیان

۶۹۸۸۰

استوره‌های بابل

و

ایران باستان





پی پر گریمال

اسطوره‌های بابل و ایران باستان

ترجمه ایرج علی آبادی



تهران ۱۳۶۹

This is a Persian translation of
CONTES ET LEGENDES DE BABYLONE ET DE PERSE

Written by Pierre Grimal

Published by Fernand Nathan. Paris 1962

Tehran 1990

سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)



نام کتاب : اسطوره‌های بابل و ایران باستان

نویسنده : پی‌یر گریمال

مترجم : ایرج علی‌آبادی

ویراستار : م‌آزاد

چاپ اول : ۱۳۶۹

تیراژ : ۱۰۰۰۰ نسخه

حروفچینی : صمدی

لیتوگرافی : هنرگرافیک

چاپ : ایران‌مصور

حق چاپ محفوظ است

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: تهران، خیابان افریقا، چهارراه شهید حقانی

(جهان کودک)، کدپستی ۱۵۱۸۷، تلفن: ۶۸۴۵۶۵-۷۰

فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران



توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است از حرکتها و تجربیات متراکم بشری و حرکتها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمره انسانها - انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیایی که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در «مجموعه گردونه تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است از همین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمز و راز، در گذشته‌های دور و نزدیک، به‌طور مستقیم و غیرمستقیم، بر سرزمینهای آشنا و ناآشنا تأثیر نهاده است. هدف «گردونه تاریخ»، نه توضیح و تشریح فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکربرانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی، سودمند و سرگرم‌کننده باشد.

ناشر امیدوار است اکنون که دوره جدید انتشار «گردونه تاریخ» را آغاز می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه و ویرایش و چاپ آنها به‌کار می‌برد، این مجموعه مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید فایده واقع شود.

در پایان لازم می‌داند از آقای دکتر ناصر موفقیان، که دبیری مجموعه را برعهده گرفته‌اند، و همچنین از کلیه مترجمان و ویراستاران و همکاران عزیز سازمان، که در به‌ثمر رساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول می‌دارند، صمیمانه تشکر کنیم.

فهرست

۱	پیدایش انسان
۱۵	گیلگمش
۴۳	فرصت از دست رفته
۴۹	بازگشت بهاران
۵۷	اسطوره او کیلومی غول که سربه آسمان سایید
۶۹	شکست ازدها
۷۳	شکارچی ملعون
۸۳	کمان الاهی
۹۱	خوب و بد
۱۱۱	آرزوی از یاد رفته
۱۱۷	مرگ آدونیس
۱۲۵	ملکه سمیرامیس
۱۳۵	چگونه امپراتوری بابل از میان رفت
۱۴۱	آخرین شورش
۱۴۷	چگونه مادها پادشاه خود را برگزیدند
۱۵۲	کودکی کوروش
۱۵۹	ماجرای کروزوس
۱۶۹	مرگ کوروش

پیدایش انسان

پیش از آنکه زمانی در کار باشد، هیچ چیز در دنیا وجود نداشت. هیچ چیز، مگر دو گونه آب که در کنار هم جاری بودند، نه ساحلی در میان بود و نه هیچ چیز دیگر. این دو آب هم با هم در نمی آمیختند، و هر کدام خدایی جداگانه را می پرستیدند: آب شیرین از خدایی به نام آپسو^۱ فرمان می برد، و آب شور قلمرو الاهی به نام تیامات^۲، زن آپسو، بود. این وضع دیرزمانی به درازا کشید. ولی از آنجا که



زمان وجود نداشت، نمی توان گفت چند سال، چند سده، یا چندین هزاره گذشت. به هر حال، آپسو و تیامات سالهای سال کنار هم جاری بودند.

اما از آنجا که از پیوند هر زن و مردی بایستی فرزندی به وجود آید، از تیامات و آپسو هم دختر و پسر به دنیا آمد که پسر را لاهمو^۳ و دختر را لاهامو^۴ نامیدند. از سرگذشت این پسر و دختر چندان چیز زیادی نمی دانیم، جز اینکه از آنان نیز فرزندانی به وجود آمد که نامشان را آنشار^۵ و کیشار^۶ گذاشتند. از این نسل به بعد

1) Apsou 2) Tiamat 3) Lahmou 4) Lahamou 5) Anshar 6) Kishar

بود که همه چیز اندك اندك شكل گرفت، در حالی که در گذشته‌های دور، در دوره آپسو و تیامات، جز دو رود که در کنار هم جاری بودند هیچ چیز دیگر وجود نداشت. با تولد دو خواهر و برادر، آنشار و کیشار، «بالا» و «پایینی» پیدا شد، جهان شکل گرفت، و زمان کم کم به جریان افتاد. زمان البته خدا محسوب نمی‌شد، بلکه احساسی بود که خدایان از هستی خود داشتند. آنشار تمام قسمت علیا را در بر گرفته بود و کیشار تمام بخش سطحی را. تسازه طرحی از آسمان و زمین، دنیای خدایان، و دنیای آدمیان ترسیم می‌شد. از کیشار و آنشار تنها يك کودک پسر به دنیا آمد به نام آنو^۷، که مالک آسمان شد. آسمان به شکل گنبد بلورینه شفاف در آمد که شبها تاریک بود و روزها روشن و همه خبرهای زمینی را از آمیز به آن وابسته بود. آنو هم که بر آسمانها فرمان می‌راند، خود صاحب پسرى شد که نامش را گذاشت ائا^۸. با تولد این پسر، جهان دارای نیرویی تازه شد که همان روح باشد. چرا که ائا تنها بالا و پایین و آب شیرین و آب شور نبود؛ تنها آسمان هم نبود، بلکه دانا بود و تمامی آفریده‌هایی که تا آن زمان به وجود آمده بودند، همه به صورت مرموزی در او متجلی بودند و او بر همه اسرار و اعمالشان آگاه بود. خلاصه رازی در دنیا وجود نداشت که از چشم ائا پنهان باشد.

از این پس، خدایان و الاله‌ها نسل به نسل از پی هم آمدند و هر خدا یا الاله نشانه و نمادی از یکی از خصایل ائا بود. خدای جنگ، الاله ریستندگان، خدای صنعتگران و کشاورزان و شبانان، خدایان بیشه‌ها و کوهساران. ائا می‌خواست چیزی باشد و آن چیز هست می‌شد، و با هر تصویری که به ذهنش می‌رسید خدایی زاده می‌شد. چیزی نگذشت که جهان پر شد از خدایان و الاله‌هایی که مثل بچه‌ها بازی می‌کردند، از سر و کول هم بالا می‌رفتند، و سر و صدا راه می‌انداختند.

این سروصداها و شلوغ بازیها، حوصله دو خدای بزرگتر یعنی تیامات و آپسو را به سر برد، چون با اینهمه سروصدا دیگر نمی‌توانستند به راحتی و روانی گذشته جاری باشند. تیامات، مثل همه مادر بزرگها، تحمل بیشتری داشت، اما «آپسو» پیر مرد غرغروی شده بود که می‌خواست بی دردسر کار خودش را بکند و از تغییر و

تازگی هم خوشش نمی آمد. سرانجام هم طاقت نیاورد و با دلقکی بدجنس به نام مومو - که همیشه همراه او بود تا هروقت اوقاتش از خودش و دیگران تلخ می شود با مسخره بازیهایش او را سرگرم کند - مشورت کرد که چه کند تا آرامش گذشته به جهان بازگردد. مومو گفت بهتر است با تیامات، که از همه پیرزنها فهمیده تر و با تجربه تر بود، مشورت کند. ولی آپسو به جای آنکه به آرامی سر صحبت را باز کند، داد و فریاد راه انداخت و از سروصدای بچه ها زبان به شکایت گشود. تیامات که دوست نداشت با او به خشونت رفتار شود، از یاری به همسرش سر باز زد و گفت: - که چی؟ بچه بچه است، باید بازی کند و سروصدا راه بیندازد. من و تو هرگز بچه نبوده ایم، ولی این دلیل نمی شود که روحیه کودکانه را درک نکنیم. اشتباه می کنیم؛ آینده مال آنهاست. در دوره ما آینده ای وجود نداشت، چون اصلا زمانی در کار نبود. بهتر است پرحرفی نکنیم و ساکت بمانیم.

آپسو از حرفهای زنش به خشم آمد. مومو هم در گوشش گفت: - ولش کن، خودش هم نمی داند چه می گوید. این حق توست که آسایش و آرامش داشته باشی، توانایی اش را هم که داری همه این موجودات مزاحم را از سر باز کنی، مگر نمی توانی همه شان را نابود کنی؟

آپسو که از همدلی و همفکری مومو سخت خوشش آمده بود، بر سروریش بوسه ها زد و تصمیم گرفت به حرفهای او عمل کند. پس همه خدایان و الاهیها را به نزد خویش فرا خواند و تصمیمش را به آگاهی آنان رساند (در این باره هیچ تردیدی نیست که آپسو بسیار سنگدل بود و غرور و خود بینی کورش کرده بود). با شنیدن حرفهای او، همه خدایان سر تسلیم فرود آوردند. آنان از ته دل به آپسو حرمت می گذاشتند، و شاید اگر به شکل دیگری هم عمل می کرد، باز به او حق می دادند. اما او همه آنها را ترسانده بود، و همه از نومیدی این سو و آن سو می دویدند، بیش از پیش شکوه و گلایه می کردند و سروصدا راه می انداختند. تنها، ائای دانا از تهدید آپسو از جا در نرفت. مدتها بود که منتظر چنین پیشامدی بود و وقتی همه برادرانش را ترس برداشت، او به گوشه ای پناه برد و به فکر فرو رفت.

سرانجام تصمیمش را گرفت. کوزه‌ای پر از آب کرد و وردی خواند و بر آب فوت کرد. بعد هم کوزه را برداشت و به نزد آپسو و مومو رفت و آب را به آنها تعارف کرد. آپسو به انا سخت علاقه‌مند بود، زیرا او از همه نوه‌هایش سربه‌راوتر بود و در دعوایی که میان بچه‌ها در می‌گرفت کمتر شرکت می‌کرد. این بود که آپسو، بی‌آنکه دچار بدگمانی شود، آب را نوشید، مومو هم همین‌طور. همینکه آب از گلویشان پایین رفت، هر دو را خواب سنگینی فرا گرفت. انا هم، بی‌آنکه فرصت را از دست بدهد، تمام نشانها و علائمی را که مظهر قدرت آپسو پیر بودند کند، تاج و عصای او را برداشت، و لباس زربفتش را برتن کرد. سپس، سرش را به يك ضربه از تنش جدا کرد. مومو را هم که کسی نبود که برای او خطری داشته باشد و از پست فطرتی مرتکب گناه شده بود، میمون‌وار حلقه‌ای از بینی‌اش گذراند و زندانی کرد.

چون قدرت انا بر همه خدایان مسلم شد، بر فراز کوه لبنان برای خود قصری برپا کرد، و با شکوه تمام با الهه دامکینا^۹ عروسی کرد. دیگر خدایان، که از ترس و وحشت آنهمه آشوب و هیاهو ره‌ها شده بودند، از او پیروی کردند و سرانجام جهان آسمان امن و امان شد.

اما از آنجا که غایت هر ازدواجی زادن فرزندی است، از انا و دامکینا هم پسری به دنیا آمد به نام امیر مردوخ^{۱۰} که هنوز از مادر نزاده، عزیزدردانه همه شد. بر سر نگهداری و پرستاری این کودک زیبا - که تمام محاسن دیگران را یکجا داشت - همه الهه‌ها با هم به جدال پرداختند. زیرا که مردوخ از همان آغاز کودکی فهم و شعور بزرگسالان را داشت و خیلی زود هم بزرگ شد و از همه خدایان آسمان، بلند بالاتر و رعنا تر شد.

پدرش که از داشتن پسری به آن زیبایی لذت می‌برد، بر آن شد تا به او قدرتی دو برابر قدرتی که به دیگر خدایان داده بود بدهد. باری، وضع عزیزدردانه‌های خدایان هم با دیگر عزیزدردانه‌ها چندان فرقی ندارد! یعنی مردوخ عرصه را به همه تنگ کرد. بازیه‌ای پر سروصدای خدایان که در گذشته آنهمه آپسو

9) Damkina

10) Mardouk

پیرا ناراحت می‌کرد، در مقایسه با شیطنتهای مردوخ به بازیهای معصومانه بیشتر شبیه بود.

مردوخ از انا دو برابر خدایان دیگر قدرت گرفته بود و نشانهٔ آنهم دوجفت چشم، دو دهان، و چهار گوش بود که در هر شرایطی، چه خوب و چه بد، از آن استفاده می‌کرد. او در آسمان به جاسوسی مشغول بود و همیشه اولین کسی بود که اخبار آسمان را به دیگران می‌رساند و اسراری را که لازم بود مخفی بماند فاش می‌ساخت. به همه جا سرک می‌کشید، و الاهی‌ها هنگام آرایش و رسیدگی به سر و وضعشان یقین داشتند که مردوخ در گوشه‌ای پنهان است و آنها را می‌پاید. مثلاً اگر خدایی در مهمانی بیش از حد شراب می‌نوشید، مردوخ به همه خبر می‌داد تا گناهکار را پیش همه سرافکنده کند. او که در کودکی محبوب همه بود، با این شیطنتها دشمن همگان شد.

اما کارهایش کم‌کم از شوخی و بازی درگذشت و دیگر شورش را در آورد. مثلاً يك روز، خدایان باد را با زنجیری که خودش بافته بود به هم بست و وقتی خودش دلش خواست آنها را آزاد کرد. يك روز دیگر به سراغ ازدهایی رفت که نگهبان قصر خدایان بود و سنگ بزرگی را به دمش بست و با پوزه بند دهانش را محکم بست تا جایی که ازدهایی که همه مخصوصاً الاهی‌ها از او وحشت داشتند، مثل سنگ كتك خورده‌ای خوار و زبون شده بود.

اُنا از همهٔ این کارها خنده‌اش می‌گرفت و کوچکترین تذکری هم به پدرش نمی‌داد. بچگی خودش را به یاد می‌آورد، و با عقل و درایتی که داشت می‌دانست سر نوشت جهان و دیگر گونی اوضاع در غایت امر به شیطنتها و بازیگوشیهای مردوخ وابسته است. اما عمه‌ها و خاله‌ها که از این درایت و علم و پیش‌بینی آینده بی‌بهره بودند، مردوخ را کودکی سبک‌سرمی‌شناختند که آینده‌ای ندارد. خلاصه، نارضایتی در خانواده بالا گرفت و غرغرها شروع شد. سرانجام، چندتایی از عموها به نمایندگی از طرف بقیهٔ بستگان نزد تیامات پیر رفتند و گفتند:

— مادر بزرگ، ما همه از دست مردوخ براستی ذله شده‌ایم. درست است که تو همیشه باگذشت و بردباری بودی، ولی آخر هر چیزی حد و اندازه دارد، و دیگر

جای آن نیست که اینهمه خوب باشی. آن روز و روزگار که ما شیطان و بازیگوش بودیم، تو حق داشتی بزرگمنش و بردبار باشی. بین ما چقدر مؤدب و منظم شده‌ایم (در اینجا، دستهایشان را به ریش مرتب، شانه زده، و معطر آسوری خود می‌کشیدند). ولی مردوخ هرگز سر به راه نخواهد شد. مادر بزرگ، حالا دیگر وقتش است؛ تنها تو می‌توانی او را وادار کنی تا حرمت ما را نگاه دارد. برخیز و ادبش کن. مادر بزرگ گفت: خیلی خوب، می‌روم. اما یادتان باشد که مردوخ به تنهایی از هر کدام شما قویتر است. باید در جستجوی متحدانی بگردیم. من عمداً چند تا غول خلق می‌کنم تا او را بترسانند.

و در برابر چشم خدایان، موجوداتی وحشتناک از خاک بر آورد که شبیه موجوداتی بودند که آدم در کابوس می‌بیند. پوستشان سوزن سوزن بود، چنگالهایی زهر آگین داشتند، و از دهانشان آتش بیرون می‌زد. بعضی مثل کوره آهن‌گران چنان می‌درخشیدند که چشم را می‌زد و بعضی دیگر غولهایی بودند با دم عقرب، پرنده‌گانی هراس‌انگیز به درشتی و سنگینی کوه و بالهای خفاش‌وار، اسبهایی با نیم‌تنه آدم که با سمهای مفرغیشان به سرعت صرصر می‌تاختند.

وقتی این لشکر وحشت فراهم آمد، تیامات خداوند کینگو^{۱۱} را با دادن نشان به فرماندهی برگماشت. سپس، همه سروردهای جنگی در نکوهش مردوخ و عقوبت سختی که برای او مقرر شده بود، سر دادند و به راه افتادند. مردوخ از آنهمه توطئه‌هایی که بر ضدش در جریان بود خبری نداشت. اما همه این زمینه‌چینیها و تدارکات از چشم تیزبین ائا دور نماند. خشم سرپایش را فرا گرفت، چنان خشمی که افکارش را بکلی مغشوش کرد تا آنجا که نتوانست نقشه‌ای جهت دفاع طراحی کند. سرانجام به نزد پدر بزرگش آناش رفت و او را از اقدام تیامات در تشکیل و تجهیز سپاهی از غولان برای ویرانی جهان آگاه ساخت. آناش را نیز ترس فرا گرفت و گفت:

— تو خدایی دلاوری؛ در گذشته، در برابر چنین پیشامدهایی نشان داده‌ای که براستی شجاعی، تو بودی که آپسو را درهم شکستی. امروز هم نشان بده که چه

کارها می‌توانی بکنی. به جنگ تیامات و کینگو برو. ائا که برانگیخته شده بود، به مقابله لشکر یاغی شتافت. اما وقتی دید که همه لشکر از غولان است، ترس برش داشت و فرار را برقرار ترجیح داد. به نزد آنشاز بازگشت و داستان شکست خود را شرح داد. پس آنشاز رو به سوی پسرش آنو کرد و از او خواست که مقابله با تیامات را برعهده بگیرد. از آنجا که جنگ با چنین دشمنی مقدور نبود، دست به حيله زد. شاید اگر سیاست به کار می‌بست، می‌توانست الهه پیر را آرام کند. آنو هم به راه افتاد. اما وقتی با تیامات روبه‌رو شد، از قیافه‌اش پی برد که سیاست و حيله هم فايده ندارد و، مانند ائا، او هم برگشت و به پای آنشاز افتاد.

در قصر خدایان، تمام یاران و فسادار آنشاز دچار یأس و ناامیدی شدند؛ الهه‌ها شیون می‌کردند و گوسفندوار وحشت‌زده درهم می‌لولیدند و به نجوا می‌گفتند:

— چطور، یعنی هیچ کس از پس تیامات بر نمی‌آید؟ یعنی او و غولهایش بر ما مسلط خواهند شد و ما را خواهند کشت؟

در این موقع، آنشاز لباس قدرت و پیروزی برتن کرد و بر تخت نشست و گفت:

— تنها يك تن می‌تواند ما را نجات دهد. این آتش را مردوخ به پا کرده است و تنها خود او می‌تواند با تیامات بجنگد و فاتح شود.

ائا که می‌دانست سرانجام چنین روزی فرا می‌رسد، سخت خوشحال شد. مردوخ را به خلوت‌سرا برد و داستان را برایش بازگو کرد، سپس، از او خواست خودش برود آنشاز را ببیند و عرض خدمت کند. و به مردوخ اطمینان داد که آنشاز به او علاقه خاصی دارد و بهترین فرصت است که از او طلب بخشش کند، زیرا برای مردان کارآمد و قوی، جنگ بهترین فرصت است.

مردوخ، که می‌خواست در هر کاری پیشقدم باشد، بی چون و چرا فرمان پدر را پذیرا شد. با جامه رزم به نزد آنشاز رفت و خودی نمود، تا آنجا که پدر بزرگ محبتش گل کرد و او را نوازش بسیار کرد. مردوخ هم بیدرنگ عرض خدمت کرد و مورد قبول قرار گرفت. بعد به یاد نصایح ائا افتاد و گفت:

— آنشاز، می‌خواهم خطر جنگ را به جان بخرم. اگر در میان تمام خدایان

من تنها کسی هستم که می‌توانم با تیامات بجنگم و پیروز شوم، حق نیست که پس از پیروزی نیز سرور خدایان باشم؟ تو ای پدر ارجمند، قدرت آن را داری که مرا به این مقام برگزینی. پس تصمیم خود را به آگاهی تمام خدایان آسمان، زمین، و آبها برسان و آنان را آگاه کن که از این پس، من سرور آنان و قانونگذار خواهم بود.

آنشار دید که درخواست مردوخ موجه است، تمام خدایانی را که به او وفادار مانده بودند و اداری کرد تا به این کار تن در دهند. بعد، وزیر خود گاکا را فراخواند و او را به نزد لاهمو و لاهامو، که در قعر اقیانوسهای دوردست می‌زیستند، فرستاد. زیرا تنها این دو از جایگاه خدایان مرموزی که به قصر نمی‌آمدند ولی حضورشان برای اعلام انتصاب مردوخ لازم بود، آگاهی داشتند. گاکا بیدرنگ پیامها را رساند و چیزی نگذشت که قصر از خدایان عجیب و غریب انباشته شد که از بستگان دور-شان بودند و کسی آنان را ندیده بود، با اینهمه از تبار خدایان به شمار می‌آمدند. همه سخت کنجکاو شده بودند.

همه از هم می‌پرسیدند: - چه اتفاقی افتاده است، چه شده است که تیامات همیشه بردبار، خودداری از دست داده، می‌خواهد دنیا را به آتش و خون بکشد؟ این پرسشهای بی‌پایان ورد زبان همه کسانی بود که در میدان بزرگ روبه‌روی قصر به هم برمی‌خوردند، و چون چشمشان به دوستی دیرینه می‌افتاد، دوستانه به هم درود می‌فرستادند، و هر کس به نسبت آشنایی به دیگری ادای احترام می‌کرد. گویی مجمعی خانوادگی بود، همچون اجتماعات انسانها. سرانجام سروصدا خوابید و سینه‌های پراز نوشیدنی خنک آورده شده و همه سر حال آمدند. دورهم جمع می‌شدند و باز پراکنده می‌شدند. دیگر کسی به انگیزه این تجمع نمی‌اندیشید، تنها در پی آن بودند که از جشن و سرور لذت ببرند و همه حاضر بودند با هر پیشنهادی موافقت کنند. آن‌ها هم منتظر همین فرصت بود.

در انتهای سالن برگزاری جشن، چهارپایه بلندی قرار داشت. وقتی سروصداها به اوج خود رسید، پرده کنار رفت و مردوخ وارد شد. برای اینکه قد و بالای زیبایش بیشتر نمایان شود، نور را بر او تابانده بودند. وقتی چشم همه به او افتاد، بستگان

دور و خدایان فرودست تر دست زدند و هورا کشیدند.

- زنده باد مردوك! مردوخ شاه ماست، شجاع و زیباست! مرگ بردشمنانش! خدایان تراز اول هم به پیروی از دیگران، نخست برای رعایت ادب و همچنین از روی اعتقاد، برایش دست زدند. در همین وقت، خدمتکاری يك دست خلعت پادشاهی را به مردوخ داد و کسی فریاد زد:

- ای مردوخ قدر قدرت، وردی بخوان تا این لباس ناپدید شود و وردی دیگر تا دوباره پیدا شود.

و مردوخ که در شعبده بازی نیز دست داشت، با لبخندی وردی بر زبان آورد و لباس از چشم همه ناپدید شد. بعد چند لحظه ای درنگ کرد تا همه متوجه این معجزه بشوند و وردی دیگر خواند و بار دیگر لباس پدیدار شد. فریادهای دیوانه وار تحسین و تعجب به آسمان برخاست. خدایان به زمین افتادند و در کمال فروتنی به مدح و ثنای مردوخ پرداختند. نشانهای سلطنت را برای او آوردند و شمشیر بزرگ آنش را بر او حمایل کردند و آمادگی خود را برای جنگ با تیامات اعلام داشتند. ولی مردوخ از همه آنها تشکر کرد و اعلام داشت که تنها به جنگ خواهد رفت، و همه کاملاً سیر و پر و کمی مست از شراب و شاد به خانه هایشان بازگشتند. مردوخ به آنچه می-خواست رسیده بود و حالا باید نشان می داد که شایسته این قدرت است.

کمانی برداشت و بر اربابش سوار شد. دور و برش را ابرهای صاعقه آسا فرا گرفته بودند و سایه هایشان با نوری سرخ رنگ می درخشید. آنگاه گفت تور بزرگی بیاورند که با آن می شد غولهایی را که به جنگشان می رفت به بند کشند. پس طوفانها را فرمان داد تا در چپ و راستش باشند. قبل از حرکت، آخرین نیرنگ را هم به کار زد، یعنی چهره اش را با گرد سرخ رنگی پوشاند تا از سحر و جادو در امان باشد و گیاهی عطر آگین لابه لای چینهای لباسش گذاشت تا بوی طاعونی تیامات و غول-هایش را خنثی کند.

چون بدین سان مسلح شد، به مقابله تیامات و کینگو شتافت. کینگو را ترس برداشت، ولی تیامات از جا در نرفت و دشنامی نثار او کرد. او هم که داستان تیامات را می دانست با ناسزا به او پاسخ داد. گفت که شوهرش را کشته و کینگو را جانشین

آپسو کرده است. الاله پیر که از این تهمت دل آزرده شده بود، مصمم شد که خود به جنگ این جوان گستاخ برود. غولهایی را که می‌خواستند راه بر او ببندند کنار زد و رو در روی مردوخ ایستاد و با دهان باز بر او حمله برد. اما خشم چشمهایش را کور کرده بود. مردوخ که این حرکت را پیش بینی کرده بود، قدمی عقب نشست و تور را جلوی پای او انداخت و تیامات هم مانند ماهی در تور ماهیگیری به دام افتاد و هرچه تقلا کرد فایده‌ای نداشت. سپس به طوفان فرمان داد تا بردهان باز تیامات چنان بوزد که نتواند لباسش را فروبندد. بعدسرفرصت، مردوخ کمان بر کشید و گلو-گاه تیامات را نشانه گرفت. تیر از گلوگاه او گذشت، ریه‌هایش را سوراخ کرد، و به قلبش رسید. تیامات بر زمین غلتید و شکست خورد.

با دیدن این منظره، تمام غولهایی که تیامات آفریده بود به وحشت افتادند و پراکنده شدند؛ ولی چندان مجال نیافتند تا از اودورشوند. بادهای فرمانبردار مردوخ راه بر آنها بستند و بآسانی گرفتارشان کردند. پس از اسارت، آنان را در مفاکهای زیر زمینی انداختند. وحشتناکترینشان زیر دست و پا افتادند و مانند مار له شدند و همه غرور و زهر و قدرتشان یکسره از میان رفت. کینگو را هم گرفتار کردند و تصمیم گرفته شد که به حبس ابد محکوم شود و نامش از سیاهه نامهای خدایان پاک شود.

چون آتش از پیروزی مردوخ آگاهی یافت، سخت شادمان شد و به پیشباز او رفت و با مدح و ثنا هدایای بسیار نثار او کرد. مردوخ اینک بر استی سلطان و ارباب جهان شده بود و آنچه انا پیشگویی کرده بود به حقیقت پیوست. او دیگر نمی‌خواست همه چیز به همان روال باشد که بود. بی آنکه وقت خود را به خوشامدهای آتش هدر دهد، به آفرینش جهانی نودست زد. نخست، مقر تیامات را درهم کوبید و خون این الهه در سراسر جهان پخش شد، آنگاه، جسد تیامات را چون صدف به دو نیم کرد، یک نیمه از بدنش سقف آسمان شد و نیمه دیگر ستون زمین.

به جای آشوب قبلی، نظم برقرار شد. مردوخ اداره آن قسمت از جهان را که بالای آسمان قرار داشت به آنو سپرد، قلمرو میان آسمان و زمین را به انلیل^{۱۲}

وا گذاشت، و اِثا ارباب آبهای زیرزمینی شد. چون این کار به پایان رسید، جایگاه ستارگان را در آسمان مشخص کرد و به خورشید دستور داد در زمین بچرخد و ماه را در دایره حرکت خود نگاه دارد. در جهان، دروازه‌ای به شرق و دروازه‌ای به غرب باز کرد تا رفت و آمد خورشید آسان شود. حرکت ستارگان را منظم کرد و طول فصلهای سال را معین ساخت؛ و از این پس «زمان» حرکتی حساب شده پیدا کرد.

ولی خدایان همچنان شکوه می کردند که:

— تو جهان را منظم کردی و هر يك از ما را به کاری گماشتی، و ما از اینهمه کار خسته شده ایم. ارباب بودیم، برده شدیم، و تو کسی را به خدمت ما برنگزیدی. مردوخ دانست سخن آنها درست است و بجای، و باید کاری کند. به آنها گفت: — من موجودی کوچک می آفرینم که هیچ خطری ندارد، زیرا بسیار ناتوان است. نامش را انسان می گذارم و به خدمت شما درمی آورم. جایگاهش را بر زمین قرار می دهم، او را توان صعود به آسمان نیست، به آبهای زیرزمین هم نمی تواند قدم بگذارد. برای اطمینان خاطر، مرگ را برایش مقدر خواهم کرد؛ چندگاهی به شما خدمت خواهد کرد و از میان خواهد رفت، آنهم زمانی که از کهنسالی دانش فراوان اندوخت.

مردوخ که از طرح خودش خوشش آمده بود، آن را با اِثا در میان گذاشت و او گفت:

— حال که قصد آفرینش موجودی تازه داری، چرا گوشت و خون یکی از دشمنانت را که در زیرزمین زندانی است استفاده نمی کنی و به کار نمی ببری؟ مردوخ معتقد بود که گناه کینگو، پس از تیامات، از همه بیشتر است. پس او را از زندان بیرون آورد، سرش را برید، و خونس را که هنوز گرم بود به اِثا بخشید. اِثا از جوهر او آفریده‌ای کوچک ساخت و پرداخت که به چشم همه خدایان بسی مسخره و مضحك می نمود. لیکن او به شایستگی از عهده کاری که به او سپرده شده بود برآمد. انسان بدین گونه آفریده شد.

خدایان از این موجود که به آنان خدمت می کرد و برایشان خطری نداشت،

خشنود بودند. سرور خویش مردوخ را ستودند و ثنا گفتند، و همه برای سپاس-گزاری گرد آمدند و در شهر بابل برایش معبدی برپا کردند. دو سال تمام دست در کار ساختن معبد بودند، و ابزارها و مصالح لازم را فراهم آوردند، در آفتاب خشت پختند و ملاط درست کردند. پس از دو سال، معبد را ساخته و پرداخته به مردوخ اهدا کردند و آن همان است که قصر اساگیل^{۱۳} نامیده می‌شود و در میانه شهر بابل برافراشته و وقف پیروزیهای مردوخ است.

در روز گشایش معبد، همه خدایان، به همان آیین که پیش از این در قصر آناشار جمع می‌شدند، گرد هم آمدند؛ همه بستگان دوری که پس از برگزاری آن جشن به سرزمین بین‌النهرین نیامده بودند، شگفت‌زده از آنهمه دگرگونی، در میان جمع پدیدار شدند. بخصوص، به خورشید و ماه خیره شده بودند که در چشم آنان جالب‌ترین پدیده‌های جهان بود. از فراز برج، چگونگی حرکت ستارگان و گردش فصلها را برایشان توضیح دادند و آنان به نشانه فهم موضوع سری تکان دادند، ولی نزد هم اقرار کردند که چندان چیزی از این موضوع دریافته‌اند. آدمها را هم نشانسان دادند و آنان دست پیش بردند تا یکی دو تن از آدمیان را به دست گیرند، اما خدمتگزاران مردوخ بسیار کوشیدند تا از این کار بازماندند و به آنها بفهمانند که آدمیان ناتوانند و اگر خدایان آنها را در دست خود بگیرند، می‌میرند. چون دریافتند که این عروسکهای خیمه‌شب‌بازی برای خدمت به آنان ساخته شده‌اند و در دنیا کاری نخواهند داشت جز قربانی کردن و نگاهداری از معابد، همین خدایان دوردست سخت خوشحال شدند. مردوخ را بوسیدند و از اینکه او را به فرمانروایی برگزیده‌اند شادمانیها کردند.

جشن که پایان یافت، مردوخ در همان قصر اساگیل، بر بالای برج ماندگار شد و مردمان و خدایان در همانجا درباره مسائل جهان با او مشورت می‌کردند. او به نشانه آشتی با نژاد دیوان، کمانش را در آسمان آویزان کرد. همان کمانی که با آن تیامات را کشته بود و همه آن سلاح را که نشانه قدرت او بود ستودند. هر ساله در عید سال نو، همه زندگان به بابل می‌آیند و در پیشگاه مردوخ، صاحب اساگیل،

پیدایش انسان [۱۳]

سازندهٔ آسمان و زمین و فرمانفرمای جهان، مصلح کائنات که صلح و آرامش را
به جهان بازگرداند، زمین ادب می‌بوسند.

گیلگمش

در زمانهای بسیار قدیم، در سرزمین اوروک^۱ سلطانی بود نیرومند به نام گیلگمش که اکنون دیرزمانی از روزگار او می‌گذرد. آن زمان هنوز خدایان و آدمیان از هم جدا نبودند و راههای بسیاری از زمین به آسمان و از آسمان به زمین می‌گذشت. گیلگمش سرشت دوگانه خدایان نامیرا و آدمیان میرنده را توأمان داشت. دوسوم بدنش خدایی و یک‌سومش انسانی و میرا بود و در سراسر زندگی این خصلت



دوگانه را با خود داشت. همچون خدایان، نیرومند و شکوهمند بود و کوشید تا جاودانه بماند، ولی آن بخش از بدنش که انسانی بود نمی‌گذشت و سرانجام هم مرد.

گیلگمش از آغاز زندگی سلطان اوروک بود و فرمانروایی خودکامه و مخوف به‌شمار می‌رفت. همه جوانها را برده خود می‌کرد و دختران و زنان را می‌ربود تا در قصرش خدمت کنند. همه بندگاناش هم از او ناراضی بودند. سرانجام، همه از

1) Uruk

دست او به جان آمدند و به خدایان پناه بردند. آنو، خداوندگار آسمان، شکوه آنان را شنید و از بدبختی آنها دلش به رحم آمد. او هم به نوبه خود دست به دامن آرورو^۲ الاله بزرگ شد که در گذشته، خودش آدمها را از گل به وجود آورده و در آنها روح دمیده بود. آنو به او گفت:

— تو که آدمیان را خلق کرده‌ای و با دستت به آنها زندگی بخشیده‌ای، موجودی بساز که بتواند با گیلگمش، پادشاه اوروک، بجنگد. زیرا هیچ کس را یارای مقاومت در برابر او نیست و ظلم و جورش از حد گذشته است.

آرورو هم اطاعت کرد و مثل کوزه گران، آب و گل رس را در کف دستش مخلوط کرد و از زیر دستش موجودی عظیم‌الجثه بیرون آمد که قد و بالای گیلگمش را داشت و دقیقاً شبیه خداوند آنو بود و اسمش را انکیدو^۳ گذاشت. در وجود او جنگ سرشته بود و ظاهرش سراپا بر خشونت درون گواهی می‌داد. موهایی بلند داشت که به پشت سرش می‌ریخت؛ تمام بدنش را موپوشانده بود، به طوری که از پوست حیوانی که برتن کرده بود تمیز داده نمی‌شد.

وقتی آرورو انکیدو را ساخت، در زمین رهایش کرد، و او هم مثل حیوانات زندگی می‌کرد. مثل گراز در باتلاقها می‌رفت و چون غزال از علفهای بلند می‌گذشت. شب هنگام برای نوشیدن آب به سرچشمه‌ها می‌رفت، گاومیش‌وار دراز می‌کشید، و آب می‌خورد. انکیدو چنین می‌زیست، از گرمی خورشید و لطافت بادی که بر او می‌وزید، از علفی که غذایش بود، لذت می‌برد، و کسی هم از او خبری نداشت.

اما سرانجام شبی، يك شکارچی که در کنار چشمه در کمین آهو نشسته بود، این موجود عظیم‌الجثه را که شبیه آدم، ولی حرکاتش شبیه حیوانات بود دید. معطل نشد و پا به فرار گذاشت. نفس زنان به خانه برگشت، ولی جرئت نکرد به کسی بگوید که چنین موجودی را در کنار چشمه دیده است.

فردای آن شب، در همان ساعت و در همانجا، به کمین نشست و دوباره انکیدو را که مشغول آب خوردن بود دید. دانست که اشتباه نکرده و این حیوان غول‌پیکر

2) Aruru

3) Enkidu

را واقعاً دیده است. آنوقت متوجه شد که چرا در این چند روزه، همه تله‌هایی که کار گذاشته بود باز شده و گودالهایی که کنده و روی آنها را با برگ و شاخه پوشانیده بود پر شده بود: انکیدو بود که حیوانات را از تله بیرون آورده، تله‌ها را شکسته، گودالها را پر کرده، و جلوی هر نوع شکاری را گرفته بود.

انکیدو از رری پاکی قلب این کارها را می‌کرد. دلش برای حیوانات می‌سوخت و می‌دانست آنها هم مثل خود او دوست دارند آزادانه بگردند و نمی‌توانست تحمل کند که همبازیهایش محبوس و کشته شوند. اما در مورد شکارچی، که از راه شکار زندگی می‌کرد، وضع چنین نبود و او نمی‌توانست مدت زیادی با دست خالی به‌خانه برگردد. اینهم درست است که موجودات عظیم‌الجثه هر قدر هم حسن-نیت داشته باشند، بالاخره برای آدمها دردسر درست می‌کنند. انکیدو شکارچی را که پشت بوته‌ای پنهان شده بود، دیده بود و متوجه کارهای هر شبه‌اش شده بود، ولی به او اطمینانی نمی‌داد. آخر این موجود بدبخت ترسو چه خطری می‌توانست برای او داشته باشد؟

انکیدو آدمها را تحقیر می‌کرد، چرا که آنها را نمی‌شناخت.
بالاخره چندروز بعد، شکارچی پیش‌پدرش که مرد دانا و دنیا دیده‌ای بود، رفت و گفت:

— پدر، موجود غول‌آسایی در این حوالی پرسه می‌زند. ظاهرش شبیه آدمهاست، اما بسیار درشت‌تر و نیرومندتر است. مثل آدم هم لباس پوشیده، از بس که ژولیده و پشمالوست آدم خیال می‌کند حیوان است. ولی مثل ما راه می‌رود و چشمهایش می‌درخشد. همین‌طور راه می‌رود، داخل گله‌ها می‌شود، و حیوانات هم از او وحشتی ندارند. او هم نه از شیر می‌ترسد نه از پلنگ. اینها همه به‌من ربطی ندارد. ولی او تله‌ها را خراب می‌کند و گودالها را پر می‌کند. الان چند روز است که من دست خالی به‌خانه برمی‌گردم، منی که... فکر نمی‌کنم دیگر شکاری گیرم بیفتد. او تا چشمش به‌من می‌افتد، حیوانات را رم می‌دهد. کاری هم از دست من ساخته نیست. شك ندارم که او هم در پی آزار من نیست، ولی تا وقتی آنجا باشد از شکار خبری نیست.

پدر متوجه شد که قضیه بسیار جدی است و پسرش به تنهایی از پس این دشمن بر نمی‌آید. به پسرش توصیه کرد به شهر اوروک برود و از گیلگمش کمک بخواهد. شکارچی هم راه افتاد تا از سلطان کمک بگیرد. آنو هم وقتی از آرورو خواست که انکیدو را خلق کند، همین را می‌خواست. برای مقابله با سلطان مستبد به هماوردی نیاز بود که در زور و قدرت همتای او باشد، و آرورو فکر کرده بود که اگر این دو باهم روبه‌رو شوند، آبشان در یک جوی نمی‌رود و به جنگ می‌پردازند. آن وقت است که مردم اوروک نفسی راحت خواهند کشید.

گیلگمش وقتی شنید غولی در سرزمینی که از آن اوست آزادانه می‌چرخد، حيله‌ای اندیشید و به شکارچی گفت:

— برگرد به سرچشمه‌ای که غول برای آب خوردن می‌آید. امانتها مرو، دختری را با خودت ببر، یکی از زیباترین خدمتکاران را، اما مگذار باغول سخن بگوید. خودت هم از آن دو کناره بگیر و تنهایشان بگذار و بین چه می‌شود. شکارچی اطاعت کرد و به همراه یکی از خدمتکاران گیلگمش به روستای خود برگشت. شب بعد، هردو به سرچشمه رفتند.

هنگامی که انکیدو به سرچشمه آمد، شکارچی خود را نشان نداد و پشت بوته‌ای پنهان شد. اما دختر هیچ نترسید و از بیشه بیرون آمد و به نزدیک غول رفت که با دیدن او سخت حیرت زده شد. دختر به سوی او روان بود، انگار هردو مسحور یکدیگر شده بودند. انکیدو تا آن وقت چنین موجودی ندیده بود و از نوع بشر تنها همان شکارچی را دیده بود که تازه متوجه چیز خاصی هم نشده بود. اما این بار با دنیایی آشنا شده بود که هیچ شناختی از آن نداشت. چشمان دختر چون چشمان غزال می‌درخشید، به آهستگی راه می‌رفت، و انکیدو که به سرعت خود خیلی می‌بالید به خود گفت که این طرز راه رفتن از پرواز پرنده زیباتر، از جهش پلنگ نرم‌تر، و از لرزش نور در نسیم صبحگاهی لطیف‌تر است. مات و مبهوت ایستاده بود و در زیر نگاه دختر احساس شرم می‌کرد. گیسوی دختر آراسته و شانه زده بود، اما زلفهای او آشفته و درهم ریخته بود. دختر با لپوشی از کتان برتن داشت که از سفیدی برق می‌زد و روی آن روپوشی پشمین پوشیده بود که آن هم

سفید بود. گردنبندی طلا به گردن و گوشواره‌هایی نقشدار بر گوش آویخته بود. اما تن انکیدو را موهایی پوشانده بود که ژولیده و درهم و برهم به پشت افتاده بود. چون دختر به او نزدیک شد، گویی معجزه‌ای به وقوع پیوست. انکیدو که تا آن زمان يك كلمه هم حرف نزده بود و تنها زبان حیوانات را می‌فهمید، به زبان مردم اوروك به دختر سلام گفت و چون دختر به او پاسخ داد، سخنانش برای او معنادار و از زیباترین سخنان جهان بود. دختر به او می‌گفت:

— انکیدو، تو به زیبایی خدایانی، نیرومندی و در راه رفتن سبکبال. بیگمان ترا خدایی زاده است. دیگر در بیابان نمان. شیران و روباهان درخور همنشینی تو نیستند. تولایق همسری انسانی. به اوروكا بیا. حضرت گیلگمش ترا در دربار و قصر خود پذیرا خواهد شد. قصرش پر از خدمتکار و دانشمند و وزیر است که طرف مشورت او هستند. بیا، انکیدو. حضرت گیلگمش مرا چون سفیری به نزد تو فرستاده است؛ از دوستی با او و من سرباز مزن.

انکیدو را هوس همراهی دختر فراگرفت. بیشتر از سرعشق بود تا آشنایی با گیلگمش که برایش اهمیتی نداشت. از طرف دیگر، فکرمی کرد چرا باید این زندگی بی‌قید و بند و لذت آزادگشتن و آقا بالاسرنداشتن را از دست بدهد؟ برای پیشباز دختر کمی از چشمه دور شده بود. يك گله آهوک که برای آب خوردن آمده بودند، ترسان ایستاده بودند و جرئت نمی‌کردند به چشمه نزدیک شوند. انکیدو که متوجه نگرانی آهوها شده بود، برای رفع نگرانی آنها به طرفشان برگشت، ولی برای نخستین بار وقتی به آنها نگاه کرد، ترس برشان داشت و فراری شدند.

انکیدو دیگر تنها بود؛ از همان دم که به زبان آدمیان سخن گفته بود، دوستان قدیم از او بریده بودند و دیگر راه برگشت نداشت و خواه و ناخواه باید به انسانها، به همتاهايش، می‌پیوست.

آن وقت هر سه تن، شکارچی و دختر، و انکیدو، راه اوروك را پیش گرفتند.

شکارچی و دختر و انکیدو راهی شهر اوروك شدند، اما شکارچی دیگر علاقه‌ای به دیدار گیلگمش نداشت. می‌دانست همنشینی سلطانها به درد شکارچی ساده‌ای

نمی‌خورد، پس عذری خواست و راهی ده خود شد. او به خواست خود - دور کردن غول از شکارگاه خود - رسیده بود. اکنون دیگر کسی شکارهایش را رم نمی‌داد و گودالها را پر نمی‌کرد. کار شاه و غول را نیز به خودشان واگذار کرد که هر دو از يك تیره بودند. در اندیشه دختر هم نبود. به فرض اینکه انکیدو در پی آزار دختر برمی‌آمد، چه می‌توانست کرد؟ اما دختر و انکیدو هم به فکر شکارچی نبودند، با هم راه می‌پیمودند، و انکیدو زیباترین سخنان را در گوش همراهش زمزمه می‌کرد.

در اوروک، گیلگمش خوابی دیده بود. خواب دیده بود که در کمال قدرت بین جنگاورانش ایستاده است. ناگهان چیز مرموزی از آسمان فرو افتاد؛ قطعه سنگی بسیار عظیم و سنگین، و چون گیلگمش خواست آن را بلند کند، هرچه زور به کار برد نتوانست. آن وقت تمام مردم شهر از بازارگان و پیشه‌ور و صنعتگر، حتی سربازان و دولتمندان گرد سنگ جمع آمدند و در برابر آن سر تعظیم فرود آوردند. پس گیلگمش به سوی آن سنگ لعنتی رفت، ولی این بار با شگفتی تمام دریافت که سنگ سبک شده است. آنچنان سبک که او براحتی توانست آن را از جا بلند کند و جلوی پای مادرش، ملکه محترم نین سون^۴، بگذارد. در همان شب، خواب دیگری هم دید. این بار خواب دید که از آسمان تبری سنگی فرو افتاد؛ تبری بس زیبا، صیقلی، و دولبه. سلاحی در خور خدایان، شبیه آنچه روستاییان «سنگ صاعقه» می‌نامند و خداوند آنو به هنگام رعد و برق آن را بر سر مردم نازل می‌کند. همچون نخستین بار، همه مردم اوروک برای پرستش گرد تبر جمع آمده بودند. گیلگمش باز هم آن را برداشته و به مادرش تقدیم کرده بود. مادرش هم تبر را برداشت و به پسرش گفت این تبر در آینده همسر او خواهد شد.

صبح، گیلگمش با خستگی از خواب برخاست. پس از تلاشهای سختی که به هنگام خواب کرده بود، هنوز ناراحت و نگران بود. همه می‌دانند که رؤیا و خواب پیام خدایان است و شوخی بردار نیست. بخصوص وقتی خواب بیننده سلطان باشد و ببیند که همه مردم دارند سنگ و تبری را پرستش می‌کنند. هرچه بیشتر فکر

می کرد، بیشتر ناراحت می شد. سرانجام نزد مادرش رفت تا با او مشورت کند. وقتی داستان خوابش را باز گفت، پیرزن با آن درایتی که در خوابگزاری داشت، تعبیر خواب را دریافت و گفت:

— پسر، خدایان برای تورقیبی تراشیده اند، جنگجویی شجاع و نیرومند همتای تو. او را از آسمان به زمین فرستاده اند و اینک در راه شهر اوروک است. مردم شهر با ستایش در او می نگرند، اما او دشمن تو نخواهد شد، بلکه دوست و همراهی جدایی ناپذیر خواهد شد که در همه حال به تو یاری خواهد کرد. نین سون پیر بود و عاقل. خوابگزاری نیکو می دانست و می توانست آینده را بدقت پیشگویی کند.

همان شبی که گیلگمش آن خواب عجیب را دیده بود، انکیدو کنار دختر آرمیده بود و دخترش شهر اوروک و سلطان گیلگمش را برای او وصف می کرد. عجایب قصر شاهی، باغها و نخلستانها، چشمه ها و فواره ها، پرندگان و سنگفرشهای حیاط را شرح می داد؛ از دیوارهای آجری با رنگهای تند و نقش برجسته هایشان و برجهای بلند مطابق سخن می گفت. انکیدو هیچ تصویری از این چیزها نداشت، ولی از سر اعتماد همه را تحسین می کرد.

عصر روز بعد به دهکده ای رسیدند و انکیدو برای اولین بار از غذاهای آدمیان چشید. از نانی که شبانان روی سنگ داغ پخته بودند خورد و آبجو نوشید. او که چیزی جز بز وحشی و آب چشمه نخورده بود، بسیار نوشید، هفت جام بزرگ، و هرگز تا به آن اندازه دهنش باز نشده بود. خواست که واقعاً آدم بشود و از آرایشگرده خواست تا سرش را اصلاح کند و ریشش را بباراید. بعد به حمام رفت و بدن عضلانی اش را روغن مالید، و دختر یکی از بالا پوشهای بزرگ و تمیزش را برتن او پوشاند که لباسی برازنده بود. ولی او کمی احساس ناراحتی می کرد. بعد که سرش را اصلاح کرد و به حمام رفت و معطر شد، به هوس افتاد که نیرویش را به شبانان نشان دهد. نيزه ای برداشت و خنجرى به کمر بست و چون آنان به خواب رفتند، بیدار ماند و به جای آنان به محافظت شهر از گزند حیوانات وحشی پرداخت.

او که تا چندی پیش با حیوانات وحشی زندگی می‌کرد، دشمن آنها شده بود. وقتی سروکله شیری به‌سوی گله پیدا شد، انکیدو در سوراخ سوراخ کردنش بانیزه تردید نکرد و پس از آنهم با يك ضربه خنجر پلنگی را که به او حمله‌ور شده بود کشت. صبح، جسد حیوانات را به‌شبانان نشان داد و آنان پی بردند که مردی قابل و نیرومند در میان آنهاست که شایسته آن است تا رئیس و سلطان ایشان باشد. آنگاه زبان‌شان باز شد. در میان آنان مردی شهری بود که هر روز روی چرخ چاه خم می‌شد و آب می‌کشید. مانند اسب به سنگینی راه می‌رفت و چرخ سنگین چاه را می‌چرخاند، دلو را بالا می‌کشید و آب آن را در جوی خالی می‌کرد. هر روز در زیر آفتاب کارش همین بود. انکیدو صدای ناله او را شنید و از او پرسید که چرا آن قدر کار می‌کنی، آنهم با اینهمه زحمت؟ مرد به او پاسخ داد که برده سلطان گیلگمش است و شاه او را فرستاده تا مواظب کشتزارها باشد و اگر محصول آنجا بهتر از همه جای دیگر نباشد، او را خواهد کشت. او هم ناگزیر است که بی وقفه کار کند، زمین‌ها را آب بدهد تا کشته نشود. انکیدو از اینهمه ستم به‌خشم آمد و به او قول داد اکنون که انسان شده و قدرتش را هم دارد، به‌استبداد گیلگمش پایان دهد، و با دعای خیر همه اهل ده صبح فردا به سوی شهر اوروک روانه شد.

چون به سواد شهر رسید، پیشاپیش خبر رسیده بود که مردی با قدرتی شگفت، غولی شکست‌ناپذیر، از جانب خدایان فرستاده شده است تا گیلگمش را برسر عقل آورد. پیشه‌وران چشم به‌راهش بودند. کارگاه‌های خود را رها کرده، از پی او روانه شدند و چون به میدان شهر رسید، جمعیتی انبوه همراه او بود. همه به‌هم می‌گفتند: — چه قدر شبیه گیلگمش است! البته قدو بالایش به اندازه او نیست، ولی قیافه‌اش با او مونی‌زند، شاید هم از گیلگمش قوی‌تر باشد؛ باید درویدن از او چابک‌تر باشد، مگر نه اینکه از شیر غزالها نوشیده است؟

دختر نتوانسته بود زبانش را نگاه دارد و همه داستان انکیدو را برای آنان گفته بود.

همه منتظر کار خارق‌العاده‌ای از جانب او بودند. گیلگمش هم از آمدن او آگاه شد و فهمید که آن موجود آسمانی که مادرش از او سخن گفته بود وارد شهر شده

است. آنگاه پیشاپیش کاهنان و به دنبال دسته طبالان و شیپورچیان از قصر خارج شد و با شکوه تمام به دیدار انکیدو رفت.

هر دو در برابر دروازهٔ بزرگ معبد آنو به هم رسیدند. جمعیت، وحشت‌زده، با آمدن سلطان کنار کشیده، دور آنان را خالی کرده بود. گیلگمش به محافظان و کاهنان و نوازندگان دستور داد کنار بکشند و با مرد بیگانه تنها ماند. همه ساکت شدند، نوازندگان دست از نواختن برداشتند و در سکوتی عظیم، دو قهرمان به هم رسیدند و بی آنکه سخنی بسا هم بگویند، چون دو گاو خشمگین به هم آویختند. ضربه‌هایی سخت برهم زدند، گاه می‌شد که به در و دیوار معابد می‌خوردند، تا آنجا که در و دیوار فرو می‌ریخت. این مبارزه دیرزمانی پایید، سرانجام گیلگمش زانو خم کرد. آنگاه که خشمش فرو نشست، او را ترس برداشت، اما انکیدو بی آنکه از پیروزی خود بهره‌ای گیرد، سلطان را بلند کرد و گفت:

— ای گیلگمش، می‌پنداشتم تو سلطانی خودکامه و ستمگری. می‌بینم که سلطانی دلاوری و از تمام مردم سومر نیرومندتری و برستی درخور سلطنتی. نه، من قصد آن ندارم که ترا از تختی که از پدر به تو رسیده است به زیر افکنم. همچنان در قصر خود باش و بر اوروک فرمان بران و اگر می‌پذیری، مرا به دوستی خود برگزین. گیلگمش دانست که خوابش تعبیر شده و مادرش، ملکه نین سون، او را فریب نداده است. دست انکیدو را که به سوی او دراز شده بود، فشرد و با هم به سوی قصر روانه شدند و در جشن آشتی کنان در کنار یکدیگر نشستند.

چند روزی گیلگمش و انکیدو سخت مشغول بودند: عید سال‌نو بود و گیلگمش به عنوان سلطان باید قربانیهای بسیاری نثار می‌کرد تا سال جدید سالی نیکو باشد و محصول فراوان و گله‌های دام تنومندتر و سالمتر باشند.

همه قبول داشتند که اگر در انجام این مراسم کوتاهی شود، چه عواقب شومی در پی خواهد داشت. قحطی و خشکسالی و بیماریهای کشنده دامن مردم و حیوانات را خواهد گرفت و گیلگمش هم نمی‌خواست ملتش را سرخورده کند. در نتیجه به تمام پیشنهادهای کاهنان گردن نهاد، و انکیدو هم در تمام مراسم قربانی و نیایشها

حاضر بود.

اکنون دیگر کسی در شهر اوروک به تازه وارد به صورت رقیب پادشاه نگاه نمی‌کرد. تازه از کجا معلوم بود که انکیدو شاهی بهتر از گیلگمش باشد؟ صنعتگران، تاجران و پیشه‌وران، صیادان رودخانه‌ها و باتلاق‌ها، باغبانها و روستاییانی که محصول خود را بار الاغ کرده به شهر می‌آوردند، بیش از گذشته از گیلگمش می‌ترسیدند و او را حرمت می‌گذاشتند.

چند روز بعد، چون جشنها پایان گرفت، انکیدو دیگر در شمار اشراف درآمده بود. عادات و رفتاری نیکو کسب کرده بود و جایگاه و مقام خود را در جشنها می‌دانست. موسیقی نوازندگان چنگ و نی را ارج می‌نهاد و پارچه‌های خوب را دوست داشت و بخصوص به کیفیت گوشت غذا و قدرت آبجو سخت اهمیت می‌داد، و گیلگمش هم هیچ چیز را از او دریغ نمی‌داشت. چقدر دور به نظر می‌رسید آن زمان که انکیدو از چشمه آب می‌نوشید و علف نشخوار می‌کرد. اما با همه اینها، انکیدو گاهی از این زندگی ملول می‌شد. راه پیماییهای دیوانه‌وار و صبحهای را که به آزادی در آفتاب می‌لید، به صورت خاطره تاری در ذهن او باقی مانده بود. کسل بود. وقتی نخستین شگفت‌زدگیها سپری شد، دیگر قصر شاه مانند گذشته در نظرش جلوه نمی‌کرد و همواره یکسان می‌نمود، درحالی که در جنگل هیچ وقت دو درخت به هم شباهت نداشتند. گیلگمش متوجه افسردگی دوستش شد و تصمیم گرفت با او دست به ماجرای عجیبی بزند. گفت:

«در کوهساران، یک جنگل سدر است. بساید روزهای بسیار راه سپرد و از رودخانه‌های بسیار گذر کرد و فرسنگها راه پیمود تا به آنجا رسید. تازه وقتی هم کسی به جنگل برسد باید از هفت خوان بگذرد. بسا اینهمه، من می‌خواهم برای قطع درخت سدر به این جنگل بروم.»

انکیدو گفت: قصد تو از این کار چیست؟ وقتی من در دشت و کوه بودم بارها با کله حیوانات به جنگلی که تو می‌گویی وارد شدم و تا وسط آن هم پیش رفتم و خطراتی را که در انتظار آدم بی احتیاط است نیک می‌شناسم. در قلب این جنگل، غولی به نام «هوم بابا» زندگی می‌کند. من با قوت و جهلی که آن روزها داشتم

تنها از دیدن او وحشتم می‌گرفت. صدایش تا دوردست می‌رود و چون غرش رعد و برقی است که در دره می‌پیچد؛ نفسش مثل باد و طوفان است؛ از دهانش آتش بیرون می‌زند. اگر تو واقعاً قصد قطع درختان سدر را داری، بدان که ما باید با چنین موجودی بجنگیم.

گیلگمش جواب داد: مگر تو با من نمی‌آیی. آیا ما دژ تن که اینهمه قوی هستیم نمی‌توانیم از پس او بر آییم؟
 - گیلگمش مواظب باش، هوم‌بابا را خدایان برای نگهبانی سدرها گماشته‌اند. خدایی به نام انلیل او را آفریده، همان انلیل آگاه. نیروی او از نیروی همه مردم بیشتر است.

گیلگمش گفت: گیرم چنین باشد. مگر نه این است که همه آدمها باید روزی بمیرند. تو اکنون از مرگ می‌ترسی، ولی به هر حال روزی خواهی مرد. و چون از تو بپرسند «انکیدو، اگر دوست گیلگمش بمیرد، چه خواهی کرد؟» چه جواب خواهی داد؟ درحالی که اگر من در این ماجرا کشته شوم، همه خواهند گفت او آنقدر شجاعت داشت که یک‌تنه با چنین دشمنی بجنگد. شهرت من جاودان خواهد ماند، حتی زمانی که جسد من در گور پوسیده باشد.

انکیدو که در هیچ حال نمی‌خواست در شجاعت از سلطان کمتر باشد، پذیرفت که این ماجرا را ببازماید، هر چند به نظرش اصولاً کار بی‌هوده‌ای می‌نمود. اما گیلگمش سخنوری توانا بود و او یارای مباحثه با وی را نداشت و همیشه در مباحثات پیروزی با گیلگمش بود. پس به تهیه مقدمات سفر پرداختند. گیلگمش آهنگران و فلزکاران را در میدان بزرگ قصرش گرد آورد و به آنان دستور داد سلاح‌هایی برای او و انکیدو بسازند. آهنگران و فلزکاران برای هر کدامشان سه تیر از مفرغ - که در آن زمان بسیار کمیاب بود - ساختند که کوچکترینشان صد کیلو وزن داشت، همچنین دو زوبین و دو خنجر که وزن هر کدام پانزده کیلو بود.

وقتی گیلگمش و انکیدو سلاح پوشیدند، پادشاه شورای ریش‌سپیدان شهر را دعوت کرد و قصد خود را به آگاهی آنان رسانید. شیوخ شهر را همچون انکیدو ترس برداشت، و کوشیدند سلطان خود را از این کار بازدارند. به او یادآور شدند

که هوم بابا چقدر وحشتناک است و تا آن زمان هیچ کس جرئت نکرده است به جنگل سدر که غرش غول از آن شنیده می‌شود پا بگذارد برآستی گیلگمش می‌خواهد به جنگ غول برود؟ پس چه بر سر شهر بی‌سلطان خواهد آمد؟ پیرمردان آنقدر گفتند و گفتند که گیلگمش خسته شد. پس از اینکه بار دیگر تأکید کرد که از این کار منصرف نخواهد شد، شورا را مرخص کرد و به نزد مادر رفت.

نین سون چون از قصد پسرش آگاه شد، غصه‌اش گرفت. ولی در پی تغییر عزم او بر نیامد. دیرزمانی بود که گیلگمش را می‌شناخت و می‌دانست هیچ کس به سرکشی و یکدندگی او نیست. فقط آن کاری را انجام داد که از دستش برمی‌آمد، یعنی به درگاه خدایان برای او دعا کرد. به ایوان رفت و دستهایش را به طرف خورشید بلند کرد و گفت:

— چرا پسری مانند گیلگمش به من دادی؟ همه‌اش در جنب و جوش است و خواستار کارهای خطرناک. حالا هم به فکر افتاده است که به جنگل سدر و به جنگ هوم بابا برود. نمی‌داند این چه جنگی است. فقط هزاران خطر در راه این جنگل وجود دارد و شاید اگر می‌دانست وقتی به جنگل برسد چه در انتظار اوست، در همین شهر اوروک می‌ماند و از حکومت و ثروتش لذت می‌برد. اما تو هم مثل من می‌دانی که او مثل يك قاطر لبنانی چموش و لجباز است و کسی نمی‌تواند رأی او را تغییر دهد. ای خدا-خورشید، فقط از تو می‌خواهم که او را با همه این احوال محافظت کنی. ای خدای قادر، کاری کن که او به سلامت برگردد.

و هنگام دعا، نین سون نيك نه-اد اشك می‌ریخت. آنقدر گریه کرد که خورشید دلش به رحم آمد و از صميم قلب تصمیم گرفت تا از گیلگمش محافظت کند. وقتی نین سون آنچه را که می‌خواست از خدا-خورشید به دست آورد، از ایوان پایین آمد و طلسم محافظی را به انکیدو داد. هنگامی که دو قهرمان برای جنگ با هوم بابا از اوروک خارج شدند، همه مردم طلسم نین سون را بر سینه انکیدو دیدند و از این فکر که گویی دو سلطان دارند که پشت یکدیگرند خوشحال شدند. هیچ کس فکر نکرد که هزینه غذای دو سلطان بیشتر می‌شود. این احساسات مربوط به زمان صلح است. در هنگام خطر، همه برای فداکاری و ایثار آماده‌اند و آنها فقط

می‌خواستند که گیلگمش به سلامت برگردد.

انکیدو و گیلگمش با هم راهی جنگل سدر شدند. يك آدم عادی شش روزه به جنگل می‌رسید، ولی آنها سه روزه رسیدند؛ بدون احساس خستگی از دره‌ها و دشتهای گذشتند. برای رد شدن از نهرها احتیاجی به جای کم عمق نداشتند، قدشان به قدر کافی بلند بود.

صبح روز ششم، بالاخره به دروازه جنگل رسیدند. جنگل سدر بر سراسر کوهستانی گسترده بود که قلعه‌اش سر بر آسمان می‌سایید. قلعه، محل تجمع خدایان بود، لکن فاصله بین دروازه و قلعه سرزمین هوم بابا بود. درختها تنگ‌هم رسته بودند مثل سفال بام؛ شاخ و برگشان درهم رفته بود و کندهایشان مثل دکل کشتی راست و مستقیم بالا رفته بود. انکیدو و گیلگمش جلو دروازه به تحسین فرو رفتند. انکیدو می‌کوشید که با چشم درختها را اندازه بگیرد و مشغول محاسبات پیچیده‌ای شد، زیرا هنوز راه استفاده از اعداد را که یکی دو هفته قبل یاد گرفته بود، چنانکه باید نمی‌دانست.

بالاخره حوصله گیلگمش سررفت و انکیدو هم این را فهمید و از تفکر و محاسبه بیرون آمد و برای خوشامدگی گیلگمش کوشید که در را باز کند. در قفل و بستی نداشت فقط کلون داشت. انکیدو دستش را از شکافی به درون برد و کلون را برداشت. در سحر آمیز بود و فقط آنقدر باز شد که از خلال آن راه مارپیچی میان درختان سدر دیده شد و سپس مجدداً بسته شد.

دست انکیدو لای در مانده بود!

مرد غول آسا فریادی کشید. احساس کرد که مچش قطع شده است و دیگر نخواهد توانست کمان بکشد یا از تیر استفاده کند. گیلگمش که این را دید با تمام بدنش به در فشار آورد تا انکیدو توانست دستش را بیرون بکشد. ولی از درد به امان آمده بود و در این حال از دوستش می‌خواست منصرف شود و به اوروك برگردد. می‌گفت:

— ما هرگز به جنگل سدر نخواهیم رسید. ببین، هوم بابا هنوز سر و کله‌اش

پیدا نشده چه بر سر من آورده، چه برسد که پیدایش شود، آنوقت با من چه خواهد کرد.

— رفیق درست است که هوم بابا با مکر و حيله امتیازی به دست آورده، ولی همینکه به سحر و جادو متوسل شده نشانه ترس اوست. در جنگ رو در رو فتح با ما خواهد بود. گذشته از این، حالا برای اینکه برگردیم دیگر خیلی دیر شده است. مردم اوروک اگر ضعف شاهشان را ببینند، چه خواهند گفت.

انکیدو و گیلگمش دوازده روز کنار دروازه جنگل ماندند. درد دست انکیدو هم کم کم بهتر شد. زخمش شفا یافت و توانست با همان قدرت قبلی دستش را به کار اندازد. روز دوازدهم دوباره رو به دروازه آوردند که این بار خودش باز شد و آنها هم پا به درون جنگل خدایی گذاشتند. تمام روز زیر درختها راه رفتند و وقتی شب درآمد، از خستگی همانجا خوابیدند و خواب دیدند. نخست گیلگمش خواب دید که کوهی روی او خراب شد و زیر سنگ و گل مدفون شد، تا مردی بسیار زیبا پیدا شد، دست او را گرفت، و نجاتش داد. از خواب جست و خوابش را برای رفیقش گفت. انکیدو گفت:

— رفیق، خواب تو تعبیر خوبی دارد. کوه همان هوم بابای غول است. ما براو پیروز خواهیم شد و جسدش را به دست باد خواهیم سپرد و کرکسها و شغالها او را خواهند خورد.

صبحگاهان هردو راه افتادند و طی يك روز تمام زیر درختها راه سپردند. شب که شد همانجا خوابیدند. این بار انکیدو خواب دید که رعد و برقی برخاست، زمین به لرزه درآمد، و شهابی نورانی از آسمان فرو افتاد و ابرهای سیاه همهجا را فروپوشاند. بعد صاعقه‌ای جنگل را به آتش کشید، اما آتش زود خاموش شد، ولی زمین از خاکستر فرش شده بود.

گیلگمش که از خواب دوستش آگاه شد، دید که تعبیر بدی دارد ولی چیزی نگفت و تنها حرفه‌ایی تسلی بخش به انکیدو زد. صبح، هر دو به راه خود ادامه دادند. حالا دیگر در وسط جنگل بودند و باید به کار می پرداختند. گیلگمش تبر خود را برداشت و شروع به قطع درخت سدر کرد. درخت ناله‌ای کرد و با سر و

صدای زیساد فرو افتاد. آنگاه هوم بابا نگهبان سدرهای آسمانی از جایگاه خود بیرون آمد و به سوی آن دو قهرمان آمد.

انکیدو در وصف هوم بابا برای گیلگمش اغراق نکرده بود و حتی کمتر از واقعیت گفته بود. هوم بابا موجود عظیم‌الجثه‌ای بود - حتی بزرگتر از گیلگمش. در وسط صورتش تنها يك چشم می‌درخشید، ولی نگاه همین يك چشم کافی بود تا هر کسی را که به‌او خیره می‌شد تبدیل به سنگ کند. گیلگمش وقتی او را دید واقعاً ترس برش داشت. از ته قلب خدای خورشید را دعا کرد. خدا هم دعای او را پذیرا شد و به او الهام کرد که بدون ترس پیش برود. آن وقت خدا خورشید در آن واحد نه طوفان، نه باد سوزان، از همان بادهایی که در بیابان می‌وزد و آدمیان را تشنه می‌کند و گردبادی از ماسه به هوا بلند می‌کند، فرستاد. خورشید تیره شد و هوم بابا تقریباً نابینا شد و چشمش قدرت جادویی‌اش را از دست داد. طوفانها با شدت به صورت و پشت هوم بابا کوفتند، به طوری که هیولا دیگر راه پیش و پس نداشت. دستهایش را تکان می‌داد تا طوفان را کنار بزند، مثل آدمی که می‌خواهد توده‌ای از مگس را کنار بزند، اما همه اینها بیفایده بود و طوفان رهايش نمی‌کرد. بالاخره هم به‌زاند آمد و به گیلگمش تسلیم شد. گیلگمش در گودالی کمین کرده بود تا طوفان و باد دشمنش را بکوبد. هوم بابا که بادها نیرویش را گرفته بود و چشمش جایی را نمی‌دید و نمی‌توانست ضربه‌ای بزند، از گیلگمش تقاضای عفو کرد. ولی قهرمان شمشیر بزرگش را از نیام کشید و به يك ضربه سر از تنش جدا کرد و جنگ پایان گرفت.

گیلگمش غرق شادی شد، ولی به جای آنکه مثل هر فاتح دیگری به رقص و پایکوبی پردازد، شمشیرش را با علفها پاك کرد و موهایش را آراست و لباده‌اش را که از خون سرخرنگ شده بود از تن در آورد و جامه‌ای تازه پوشید. واقعاً که رفتاری بس باوقار داشت. خدایان از فراز کوهستان بر او می‌نگریستند و تبسم می‌کردند، چرا که به هر حال گیلگمش از خودشان و پیروزی‌اش پیروزی آنان بود. اما بیش از همه الاله ایشتار^۵ که بر عشق و ازدواج فرمان می‌راند، تحت تأثیر

قرار گرفت و بی اختیار به نزد گیلگمش رفت و گفت:

— گیلگمش، می‌خواهم که تو شوهرم باشی؛ تو هوم بابا را درهم شکستی، و زیبا و قوی هستی. شوهر من شو و با من بر ارا به‌ای طلایی و مرصع بنشین و به آسمان بیا. آنگاه که به قصر خدایان داخل شوی، عطر کندر و صندل و عطرهاى دیگری که نمى‌شناسی به خاطر تو در فضا پراکنده خواهد شد. زمین از قالی نرم و ضخیمی شبیه پوست خرس پوشیده خواهد شد، و قهرمانان و خدایان در برابرت سر خم خواهند کرد و ترا به تخت طلایی رهنمون خواهند شد. انسانها به پای توقربانیها خواهند کرد. بیش از آنچه اکنون هستی ثروتمند و نیرومند خواهی بود و خواهی دید که اوروک با همه درخشش در برابر آنچه پیش روی توست حقیر و ناچیز است. اسبهای ارا بهات آسمانی خواهند بود و از هر اسب معمولی تندتر می‌روند؛ با این اسبها می‌توانی به غزالها برسی و از درون ارا بهات آنها را شکار کنی.

گیلگمش پاسخ داد: ای الاله، نگفتی که اگر شوهرت شدم، از من چه می‌خواهی. آیا رسم شما بر این است که شوهران بی آنکه کاری کنند و در مقابل چیزی بدهند، فقط بستانند و بگیرند؟ آخر زنان هم روغن و عطر و میوه‌های گرانبه‌ای و تنقلات و شیرینی و مرغ بریان و شرابه‌ای سرزمینهای دور دست می‌خواهند. تازه اینها چیزهایی است که به زنان عادی داده می‌شود — گردنبند و جواهر و مروارید به کنسار — پس به يك الاله چه باید داد؟ می‌دانم که در ابتدا همه‌اش لذت و شیرینی است: «گیلگمش عزیز» از این طرف، «گیلگمش عزیز» از آن طرف، اما بعد، از من مرواریدی برای نگین انگشتری می‌خواهی، بعد چیز دیگری، و آنوقت من باید دور جهان بگردم تا خواست تورا بر آورم، بعد زندگی برایم جهنم می‌شود. راستی به سر شوهران قبلت چه آوردی؟ مگر تو زن تمنوز^۶ نبودی که به آن بدبختی مرد؟ شوهرهای دیگرتر چه؟ باغبان پدرت که برای جلب نظر تو هر صبح سبزی پراز میوه از باغ آنو می‌دزدید چه شد؟ روزی که دیگر از او دل‌کندی، انگار نه انگار، ترکش گفتی و از آن بدتر شکنجه‌اش کردی و به شکل عنکبوتی در آوردی که هنوز هم در کلبه‌ای در ته باغ زندانی است! نه، ایشمار، آنچه به من پیشنهاد می‌کنی مرا وسوسه نمی‌کند.

6) Tamnuz



با شنیدن این حرفها، الهه سخت خشمگین شد. به خانه خدایان برگشت و یکسر به نزد آنو رفت و از گیلگمش زبان به شکایت گشود:

— ای پدر، گیلگمش مرا لعنت کرد و دشنام داد و مرا پیش سرو همسر شرمنده کرد. باید تنبیهش کنی!

آنو دخترش را می شناخت و می دانست بسیار بد اخلاق است، و از ازدواجهای پیاپی او که برای شوهرانش همیشه فرجام شومی داشت، خسته شده بود. خودش را به نشنیدن زد، اما ایشتار که واقعاً عصبانی بود او را رها نکرد.

— گاومیش خدایان را به جنگ او بفرست و اگر چنین نکنی دردوزخ را خواهم گشود و مردگان را در جهان رها خواهم کرد تا همه جا را بگیرند و برهم زنند و غارت کنند تا آسایش از مردمان سلب شود.

آنو اطمینان داشت که دخترش چنین خواهد کرد. پس لب به نصیحت گشود:

— تو می خواهی من گاومیشی خلق کنم آسمانی و او را به زمین و به جنگ گیلگمش بفرستم. بسیار خوب، اما می دانی که هرگاه که این گاومیش به زمین فرود آید هفت سال پیاپی قحطی و خشکسالی خواهد بود. تو خوب می دانی که از سوراخهای بینی اش آتشی بیرون می جهد که همه چیز را در برابر خود می سوزاند.

— نگران نباش. من خسارتها را بتدریج ترمیم خواهم کرد. به محض اینکه گاومیش علف و محصول را سوزاند، دو باره خواهم رویاند. به هیچ کس آسیبی نخواهد رسید، مگر به گیلگمش ملعون!

آنو دیگر بهانه ای نداشت. گاومیشی خلق کرد و به مقابله گیلگمش وانکیدو، که در راه بازگشت به اوروک بودند، فرستاد. ولی، بعد از هوم بابا، این گاومیش به نظر آنان حقیر می نمود. ایشتار به گاومیش دستور داده بود که فقط گیلگمش را بکشد و به همین جهت گاومیش به او حمله برد. از اسب سریعتر می دوید و از منحرفین و دهانش آتش و کف زهر آلودی بیرون می زد و با دمش زمین را جارو می کرد؛ درختان را به زیر می انداخت و خانه ها را خراب می کرد؛ زیر پایش علفها سیاه می شدند و می ریختند. پشت سرش شیار تیره رنگی از بدبختی و مرگ باقی می گذاشت. و مسلماً اگر به گیلگمش می خورد، له و لورداش می کرد.

اما انکیدو مواظب بود. خود را کمی کنار کشید و وقتی گاو میش بی آنکه او را ببیند نزدیکش رسید، روی او جست و به يك ضربه شمشیرش را به میان شانه‌اش فرو کرد. حیوان با سنگینی به زمین افتاد و مرد. آن وقت گیلگمش و انکیدو شکمش را دریدند و قلب او را بیرون آوردند و به عنوان پیشکشی به حافظ خود، خدا - خورشید، تقدیم کردند.

جنگ با گاو میش در دره‌ای نزدیک اوروک روی داد. ایشтар از بالا دیوار شهر که با همراهان کمین رسیدن گیلگمش را می کشید، همه چیز را دید و وقتی دانست که نقشه‌اش درهم ریخته، فریادی کشید و گیلگمش را نفرین کرد. انکیدو نفرین او را شنید و غضبناک شد. آن وقت دم گاو میش را برید و به طرف الاله پرتاب کرد و گفت: - اگر دستم به تو برسد، ای ملعون، با تو همان کاری را خواهم کرد که با گاو میش کردم. حالا تا وقتش برسد می توانی از این دم گاو برای خودت گردنبند بسازی! الاله هم شرمسار و خجل راه افتاد، و در همان زمان هم دو رفیق فاتحانه وارد اوروک شدند و لاشه گاو میش را با خود به شهر بردند، و همه مردم وحشت زده شدند و آنها را تحسین کردند.

گیلگمش و انکیدو بیشک پیروزی بزرگی به دست آورده بودند و با این کار خدایان را سخت رنجانده بودند و باید می دانستند که خدایان هرگز آنان را نخواهند بخشید.

برای این پیروزی دو گانه، انکیدو و گیلگمش جشن بزرگی برپا کردند. پادشاه شاخهای گاو را تقدیم معبد لugalbanda^۷ حامی خود و خدای جنگ کرد تا به عنوان ظرف روغن مقدس از آنها استفاده شود. این دو شاخ آن قدر بزرگ بودند که شش پیمانه روغن در آنها جا می گرفت. بعدهم کاهنان، بزرگان، و صنعتگران مهم را به این میهمانی فراوانش نشدنی فراخواند که تا دیروقت شب ادامه داشت. وقتی که همه مدعوین رفتند و دودوست در ایوان قصر خوابیدند، انکیدو به خواب دید که خدایان بزرگ انجمنی ساخته اند تا بررسی کنند که کدام يك از آن دو، او یا گیلگمش، در کشتار

7) Lugalbanda

هوم بابا و گاو میش آسمانی دست داشته‌اند. آنو، سرور خدایان، سخت خشمگین بود و می‌گفت آنان، هردو، به خاطر این گستاخی باید کشته شوند. ولی دیگر خدایان با او همداستان نبودند؛ برخی گیلگمش و برخی دیگر انکیدو را گناهکار می‌دانستند که راه را نشان داده بود. در آسمان هیاهوی بسیار بلند شده بود و خدایان، مثل زنانی که بر سر سوداگران کم فروش فریاد می‌کشند، بر سر هم فریاد می‌زدند. صداها همه کم کم زیرتر و تیزتر می‌شد، زیرا الاهی‌ها نیز وارد دعوا شده بودند. انکیدو با گیچی و خستگی، پیش از معلوم شدن نتیجه از خواب پرید، ولی می‌دانست که سر-انجام گناه به گردن او می‌افتد. هر چه باشد گیلگمش از تبار خدایان بود و آنان از گناهش چشمپوشی می‌کردند، اما او که کسی را نداشت سخت غمناک شد.

ناگهان قلبش نسبت به زنی که زندگی آرام و بی دغدغه‌اش را از هم گسیخته بود، مالا مال از خشم و نفرت شد و بر آن کس که آزادی‌اش را از او گرفته و خواه ناخواه به ورطه مرگ کشانده بودش لعنت فرستاد.

اما بامدادن با بر آمدن خورشید، دلش آرام گرفت، زیرا به نظرش رسید که خورشید خدا با زبان انوار خود با او سخن می‌گوید:

— ای انکیدو، چرا بر آنکه تورا به میان آدمیان آورد لعنت می‌فرستی؟ مگر نه او بود که ترا با غذاهای لذیذ، جامه‌های فاخر، و نوشابه‌های شاهانه آشنا ساخت؟ هم او بود که گیلگمش و لطف دوستی را به توشناساند. بر علفهای خشک خوابیدن بهتر است یا در بسترهای گرم و نرم صورتی رنگی که گیلگمش در اختیار گذاشت؟ وقتی به اوروک رسیدی همه از سر کنجکاو روی بر می‌گردانند و به تو نگاه می‌کردند و ممکن بود به تو آسیبی برسانند. اکنون، هرگاه به شهر می‌روی همه در برابر تو سر خم می‌کنند و به عنوان دوست پادشاه، شکارچی خستگی ناپذیر و فاتح گاو میش آسمانی، بزرگت می‌دارند. بر شانه‌ات سلاحهای عالی می‌درخشد، و شب هنگام، آنگاه که شهر آرام می‌گیرد، گیلگمش از فراز برج کنار قصر، تورا با اسرار ستارگان آشنا می‌سازد.

انکیدو با شنیدن سخنان خورشید خدا به زبان انوار صبحگاهی، نسبت به زنی ماهروی که شبی به کنار چشمه آمد و او را به میان آدمیان آورد، از صمیم قلب

احساس حقشناسی کرد.

چند شب بعد، انکیدو خواب دیگری دید. این بار موجود غول‌آسایی را به شکل شیربالدار یا پنجه‌های عقاب دید. آن شیربالدار به او حمله کرد و با پنجه عقاب وارث او را با خود به آسمان برد. وحشت‌زده حس کرد که باز وانش به شکل بال‌درآمده، همه بدنش پر در آورده است. جانور غول‌آسا او را با سرعت برد تا آنجا که هر دو وارد غار تاریکی شدند که ابری از غبار آن را پوشانده بود. جمعی در این غار گرد آمده بودند: شاهان، کاهنان، ملکه‌ها، امیران و اربابان؛ لکن جامه‌های فاخر آنان ژنده و مندرس و بدنشان سراسر از پره‌های بلند و خاکستری رنگ پوشیده بود و به هیئت دیوهای درآمده بودند که زمین را می‌گشتند تا چیزی برای خوردن بیابند. انکیدو دریافت که خودش هم شبیه آنها شده است، و حس کرد که مرگش نزدیک است. چون بیدار شد، فراوان اشک ریخت و چنان هق هق کرد که گیلگمش، که نزدیک او خفته بود، بیدار شد. وقتی داستان خواب او را شنید، او هم متوجه شد که به مرگ انکیدو چیزی نمانده است و هر دو زار زار گریستند.

نه روز تمام گیلگمش در کنار دوستش در ایوان قصر گریست. انکیدو روز به روز رنجورتر می‌شد. روز نهم، انکیدو بینایی و حواسش را یکسره از دست داد و مرد. گیلگمش سخت پریشان شد و بیایی انکیدو را صدا می‌زد و می‌گفت:

— تو بر کمر من تبری بودی؛ دشنه‌ای بودی که بر پهلویم آویخته بود؛ تو سپر و جامه رزم و بزم من، شادی، و نیروی من بودی. ما چه راه‌ها که با هم پیمودیم، و در کوره راه‌های دشت‌ها و زیر درختان جنگل راه سپردیم. با هم بر غول نگهبان درختان سدر پیروزشدیم و بر گاو میش خدایان فایق آمدیم. اکنون بخواب ای انکیدو، تو به خوابی رفته‌ای که بیداری ندارد. من که دوست توام به قلبت دست زدم، افسوس که قلبت دیگر نمی‌تپد.

گیلگمش، گریان و نالان، گریبان چاک می‌کرد؛ کمر بندش را باز کرد، گیسوانش را بر چهره فرو ریخت. تمام شب بر سر جنازه که رخساره‌اش رنگ پارچه‌کنانی به خود گرفته بود نشست. صبح هنگام، چون به چهره انکیدو نگریست، خطوط چهره‌اش را که مرگ دگرگون ساخته بود نشناخت.

قلبش را ناامیدی فرا گرفت و این بار بر حال خود گریست که:
 - من چهره مرگ را دیدم و وحشت زده شدم. آیا من هم خواهم مرد؟ روزی
 فرا می‌رسد که من نیز به خوابی فرو می‌روم که بیداری ندارد.
 بعد کم کم فکری به سرش افتاد. شنیده بود که در انتهای زمین، در جزیره‌ای
 دور دست، پیرمردی زندگی می‌کند که تنها کسی است که از جنگ و مرگ گریخته
 است. پس بر آن شد تا به دنبال پیرمرد که نامش اومناپشتی^۸ بود برود و از او راز
 عمر جاودان را بپرسد. بعد، بی آنکه لحظه‌ای درنگ کند یا با کسی سخن بگوید،
 به راه افتاد.

بسیار راه پیمود و بسی دور رفت. این بار که انکیدو همراه او نبود راه به
 نظرش بسی طولانی آمد. سرانجام به کویری رسید که دو قله داشت. این همان
 کوه ماشو^۹ بود که غولها و آدمهای عقرب شکل از آنجا دروازه‌های خورشید را
 نگهبانی می‌کردند. هر صبح که خورشید از قلمرو خدایان خارج می‌شد تا مردمان
 را روشنی بخشد، این غولها درهای سنگین دروازه را باز می‌کردند و منتظر باز-
 گشت او می‌ماندند. چهره‌هایی بس ترس‌آور داشتند؛ تنها دیدارشان همه را از
 ترس زهره می‌دواند. اما کیلگمش به خود جرئت داد و به آنها نگاه کرد و آدمهای
 عقرب شکل با خود گفتند: «این که می‌آید بیگمان آدم نیست و گر نه جرئت نمی-
 کرد به ما نگاه کند.» پس علت آمدنش را جویا شدند.

کیلگمش گفت: من به دروازه خورشید آمده‌ام، زیرا می‌خواهم اومناپشتی
 پیرا که راز عمر جاودان را کشف کرده است ببینم. می‌خواهم او را ببینم و بپرسم
 برای بی‌مرگی چه باید کرد.

غولان جواب دادند: ای کیلگمش، هیچ کس تاکنون چنین راهی نپیموده است.
 پشت این در دالان دراز تاریکی است که از زیر کوهها می‌گذرد و اگر دو دوازه
 ساعت راه بروی، به انتهای آن نمی‌رسی. هیچ کس حق ندارد بر آن جایگاه قدم
 بگذارد، زیرا آنجا قلمرو خورشید است.

گیلگمش گفت:

— اگر این دالان از اینهم درازتر و تاریکتر بود، من باز هم می‌رفتم تا به اومنا-پیشتی پیر برسم. در گذشته، من به‌همراه دوستم انکیدو خطرات بزرگتری کرده‌ایم. اکنون انکیدو مرده است و من تنها مانده‌ام، اما تصمیم دارم راه بی‌مرگی را در-یابم و دلم نمی‌خواهد بمیرم.

آدم‌های عقرب‌شکل دانستند کسی که رویاروی آنها ایستاده از آدمیزادگان برتر است و یقین دانستند که خدایانی بزرگ از او حمایت می‌کنند. پس فکری کردند و دروازه آهنی را گشودند؛ و گیلگمش بیباکانه قدم به دالان تاریک نهاد.

دو دوازده ساعت راه پیمود. تیرگی دور و برش غلیظ و غلیظ‌تر می‌شد و غبار به گل‌ویش می‌رفت. چندین بار تصمیم گرفت به سوی روشنایی که از پشت سرش سوسو می‌زد برگردد. هزار بار به نظرش رسید که کوه او را در خود فرو می‌برد و دیوارهای دالان دراز، تنگ، و تنگتر می‌شود و او را برای همیشه در زیر سنگ‌ها مدفون می‌کنند. اما دوسوم خون او از خدایان بود و بیباکترین انسانها در شجاعت به پای او نمی‌رسید. مقاومت کرد و نزدیک به ساعت دهم، وزش نسیم شمالی را بر چهره‌اش حس کرد و امیدوار شد. اندکی بعد، خطی باریک از نور پدیدار شد؛ هنوز باید پیش می‌رفت. سرانجام به دهانه دالان رسید و وارد باغی بس زیبا شد. باریه‌هایش، که از گرد و غبار دالان انباشته بود، نسیمی را بلعید که شاخه‌های درختان و گلهای بوته پیش چشمش را به جنبش در می‌آورد. میوه‌هایی عجیب از شاخه‌ها آویخته بود که همه از جواهر بودند. آنچه را که گیللاس گمان کرده بود، لعل بود و آلوهای طلایی، عقیق و دانه‌های شب‌نم از درخشان. ولی از همه آنها عطری ملایم بر می‌خاست و هوارا می‌آکنند. زلالترین آب چشمه‌ها در جویهای پیش پایش جاری بود. همچنانکه محو تماشای این مناظر بود، صدایی از آسمان به گوشش رسید که می‌گفت:

— ای گیلگمش، گوش کن. این باغ از آن من، خورشید-خدا، است؛ زیباترین باغی است که در تصور می‌آید. دورتر مرو. می‌توانی تا هروقت که دلت بخواهد در اینجا بمانی. هرگز پای انسانی به اینجا نرسیده است و — گذشته از خدایانی که

گهگاه برای استراحت به اینجا می آیند- تو تنها آفریده ای هستی که چشمش به این باغ افتاده است، و تو موجودی فناپذیری و از این بیشتر نباید انتظاری داشته باشی. آن حیات جاودانی که می خواهی به دست نخواهی آورد، همینجا بمان و زندگی به شادی بگذران.

اما گیلگمش به این سادگی از نقشه اش صرف نظر نمی کرد. او که حاضر نشده بود الاهی ایشثار را به زنی بگیرد، فریب چند درخت و چند شاخه گل را نمی خورد. به بهترین وجهی که می توانست از خورشید- خدا تشکر کرد، باغ را پشت سر گذاشت، و به راه افتاد. آن سوی باغ صحرایی بود از ماسه، داغتر از آبهای گرم باغ و سایه سارش هم خنکتر و گیراتر. گیلگمش باز هم راه پیمود؛ روزها پشت هم سپری شد. پاهایش از ریگ سوزان می سوخت، ساقهایش درد می کرد. سرانجام، در لحظه ای که گمان می کرد دیگر قادر نیست قدمی بردارد و می خواست همانجا بر خاك بیاساید و بمیرد، از دور خانه ای تك افتاده را دید. باز جانی گرفت و نیرویی تازه یافت، و کمی بعد به مسافرخانه ای رسید. اما رنجهایش هنوز به پایان نرسیده بود، زیرا مسافرخانه دار به گمان اینکه او ولگرد است، در را به رویش بست. گیلگمش او را تهدید کرد و چند مشتی به شکمش نواخت. مهمانخانه دار هم مقاومت کرد. گیلگمش فریاد می زد و همچنان او را تهدید می کرد. آنقدر داد و فریاد کرد که زن مهمانخانه دار، که سیدوری^{۱۰} نام داشت، از بالای پنجره نگاه کرد و با او به گفت و گو پرداخت:

- تو که هستی، چرا آنقدر داد و فریاد می کنی؟ نامت چیست و از کجا می آیی و چه می خواهی؟

- ای بانو، من پادشاهی قدرتمندم و بر شهر اوروک فرمان می رانم. نامم گیلگمش است و دشمن شما نیستم، دوستم و نیاز به کمک دارم.

زن دقیقتر به او نگریست و دید که از شدت خستگی نزدیک به مرگ است. پی برد که از جای دور دستی می آید و دروغ نمی گوید. در را باز کرد و او را به تالاری خنک راهنمایی کرد. آه که میهمانخانه سیدوری چقدر عالی بود! تالار بزرگ و

سایه، سنگفرشی نرم و درخشان که مستخدمها بر آن می‌سپردند. آب یخ برایش آوردند و او هم بسیار نوشید. بعد هم میوه و گوشت آوردند، تا نیرویش را باز یافت. وقتی خوب استراحت کرد، سیدوری به کنارش آمد و باز به پرس و جو پرداخت:

– گیلگمش می‌بینم که از جای دوری آمده‌ای. من شهر اوروک را که در آن سوی کوه ماشوست و خورشید به آنجا می‌رود نمی‌شناسم. اما نسام تو به گوشم آشناست. تو همان نیستی که هوم بابای غول و گاومیش آسمانی را کشتی؟ گیلگمش که دید آوازه دلاوریهایش تا به اینجا رسیده است، به گریه افتاد. زیرا به یادش آمد که همه این کارها را به یاری دوستی انجام داده بود و خاطره انکیدو بر آتش حرمانش دامن زد. جواب داد:

– آری من همه اینها را که گفתי انجام دادم. اما آن روزها بهترین دوستان جهان با من بود. اکنون انکیدو مرده است. من از او در قصر خودم نگهداری می‌کردم و دیدم که چگونه زندگی ترکش گفت. من دیدم که خطوط چهره‌اش دگرگون شد و از آن پس از مرگ می‌ترسم. در جهان راه افتاده‌ام تا راز زندگی جاودانه را کشف کنم. سیدوری پاسخ داد:

– گیلگمش، این راز بر هیچ موجود فنا ناپذیری آشکار نخواهد شد. وقتی خدایان انسان را ساختند و زمین را به او دادند، مرگ را هم دادند. سرنوشت همین است. مرگ بهایی است که در برابر خوشبختی و سعادت حیات می‌پردازند. تو هم زندگی کن و سعادت‌مند باش؛ چنان کن که هر روز و هر ساعت زندگی‌ت جشنی باشد. به این میوه‌های آویخته نگاه کن؛ بچین، مزه کن، و بخور؛ جامه‌های فاخری بپوش که چشم را خیره کند، در آب خنک حمام کن. تو را فرزندان است شبیه خودت. از دیدن آنها که دور و برت می‌چرخند لذت ببر؛ کمان‌کشی و شکار با نیزه را به آنها بیاموز. خودت نیز بیاموز که چون مرگت در رسید همه این لذات را چگونه رها کنی!

اما گیلگمش به سخنان زن اعتنایی نکرد و با اصرار تمام راه خانه او مناپشتی را پرسید تا سرانجام زن هر آنچه را که می‌خواست به او گفت:

– اومناپیشتی پیر در جزیره‌ای زندگی می‌کند دور از دسترس. دوروبرش همه دریاست و تو هم نمی‌توانی از آن بگذری. ولی من راهی به تو نشان می‌دهم که بتوانی. قایقران اومناپیشتی همین طرفه‌است، اگر بخواهد می‌تواند ترا به جزیره ببرد.

گیلگمش بلافاصله به جستجوی قایقران (که نامش اورشانابی^{۱۱} بود) برخاست. او را در جنگل، مشغول برگ چیدن برای اومناپیشی، یافت و خواستش را با او در میان گذاشت. قایقران پذیرفت، ولی به يك شرط:

– قبل از حرکت یکصدویست پاروی چوبی بساز. زیرا اقیانوسی که باید از آن بگذریم سخت کشنده است و نباید قطره‌ای از آب آن به تو برسد. به محض اینکه پارویی تر شد، آن را دور بینداز و پاروی دیگری بردار. گیلگمش همان کرد که قایقران گفته بود. یکصدویست پارو ساخت و هر دو بر قایق نشستند. مدت يك ماه و پانزده روز پارو زدند تا به آبهای مرگ رسیدند. اورشانابی به گیلگمش گفت:

– جلو بیا و پارویی بردار، مبادا قطره‌ای از این آب به دست بخورد، بعد پاروی دیگر و پاروهای دیگر تا از این جایگاه خطرناک بگذریم. گیلگمش نیز چنان کرد، ولی وقتی پاروهایش تمام شد هنوز به آن سوی آبهای مرگ‌زا نرسیده بودند و نمی‌دانست چه کنند. سرانجام، لباسش را از تن درآورد و بر دکل آویخت. درست شبیه يك بادبان. بدین گونه به جزیره‌ای که اومناپیشتی در آن می‌زیست رسیدند. او چشم به راه قایقرانش در ساحل نشسته بود و به افق می‌نگریست. چون قایقران را دید فریاد برآورد:

– این بادبان چیست؟ مثل اینکه وضع قایق من چندان خوب نیست و دو نفر هم در آنند... اما نه، آن دیگری انسان نیست و خون جاودانان در رگهایش جاری است...

و از روی کنجکاوی با قدمهای آرام به طرف اسکله رفت. گیلگمش وقتی اومناپیشتی پیر را دید، دانست که به مقصد سفرش رسیده است.

11) Urshanabi

به او سلام کرد و بی آنکه ناراحت شود قصدش را از این سفر با او در میان گذاشت. حکیم پیر به او گفت:

— جوان آنچه به دنبالش آمده‌ای در اینجا نخواهی یافت. مرگ شرطی است که خدایان برای زندگی قرار داده‌اند. درست همان گونه که شما آدمیان میان خود قراردادی می‌بندید و تاریخی برای اجرای آن می‌گذارید و قیمتی تعیین می‌کنید. پرندگان نیز متولد می‌شوند، زندگی می‌کنند، و می‌میرند؛ میان مردمان کینه برمی‌خیزد و فرو می‌نشیند؛ برگ از جوانه می‌روید و در پاییز خشک می‌شود. این زندگی که به تو داده شده است و می‌خواهی نگهدارش باشی، از آن تو نیست. تو هم باید آن را به دیگران بدهی تا آنان نیز به نوبه خود از پرتو خورشید ولدت هوای جنگل بهره‌مند شوند.

گیلگمش جواب داد: اینها که می‌گویی درست. اما تو خود نیز از مرگ می‌گریزی! فرقی هم با من نداری! من که هر چه در تو نگاه می‌کنم می‌بینم همانهایی را داری که من دارم. تو هم قلبی برای تبیدن، چشمی برای دیدن، دستی و بازویی برای گرفتن و جنگیدن داری. رازی را که کشف کرده‌ای به من بگو، رازی که جسمت را ابدی ساخته است!

— ای گیلگمش، پس گوش کن که من چگونه به جاودانگی دست یافتم. پیش از اینها — وقتی هنوز جوان بودم — خدایان تصمیم گرفتند که زمین و انسان را در طوفانی غرق کنند. آسمان را بارانند و خورشید را پنهان کردند. همه مردم مردند. الاله ائا مرا از خطر آگاه ساخته بود. وقتی باد بر سر و روی من وزید، با شنیدن صدای باد پی بردم که خطری عظیم در بین است و ائا به من گفته بود که چطور از این خطر بگریزم. به دستور او، قایق بزرگی ساخته و همه شکافهای آن را با صمغ گرفته بودم. با زخم در آن نشستیم و همه حیوانات اهلی را هم با خودمان بردیم. شش روز و هفت شب طوفانی آب بالا آمد. طوفانی وحشتناک همه چیز را درهم شکست، ولی وقتی خورشید دو باره درخشدن گرفت، قایق ما همچنان بر آب می‌رفت. بعد آب پایین نشست و ما بر قلّه کوهی برخشکی نشستیم. ما می‌خواستیم از کوه پایین بیاییم و جای ثابتی برگزینیم که خدای باد سر رسید و همه ما را به این

جزیره انداخت که در انتهای جهان قرار دارد و ما هنوز هم در آن زندگی می‌کنیم. آن وقت بود که خدایان خواستند که من وزنم وقایقرانم به نشانهٔ جهانی که پیش از طوفان و غرق همهٔ آدمیان وجود داشت، باقی بمانیم. حال، ای گیلگمش، دانستی که چرا ما تنها موجوداتی هستیم که عمر جاودان یافته‌ایم.

گیلگمش پی‌ببرد که پیرمرد رازی ندارد و نمی‌تواند چیزی را بر او آشکار کند، چرا که خدایان ابدیت را به او هدیه کرده بودند. با اینهمه امیدش را از دست نداد. پیرمرد تصمیم را در چهرهٔ او خواند و برای اقناعش دست به آزمایش زد. — شاید خدایان همین لطف را در حق تو هم بکنند، مگر نه اینکه کارهایی مافوق انسان انجام داده‌ای؟ مگر نه اینکه تو اولین کسی هستی که به این جزیره آمده‌ای که از دسترس همه به دور است؟ خوب، باردیگر ثابت کن که شایستهٔ ابدیتی: شش روز و شش شب در اینجا بمان و به درگاه خدایان استغاثه کن که بر تو لطف کنند و از مرگت برهانند. اما نباید چشمانت به خواب رود. خواب هم خود نوعی مرگ است. اگر نتوانی بر خواب فایق آیی، چگونه می‌توانی بر مرگ پیروز شوی؟

وقتی که شب در آمد، گیلگمش گرم نیایش شد. ساعتی در برابر دعوت شب و سوسهٔ خواب مقاومت کرد. اما از بس تلاش کرده بود، در میان جنگلها و صحراها و راه رفته، و در آبهای مرگ پارو زده بود، چشمانش برهم افتاد و به خواب رفت. شب هنگام، پیرمرد به سراغ گیلگمش آمد، و چون او را خفته یافت لبخندی زد و زنش را صدا زد و گفت:

— گیلگمش قهرمان را ببین که چگونه مقهور خستگی شده و به خواب رفته است. انسانها چنینند. چون از خواب برخیزد، اقرار نمی‌کند که خوابیده است. می‌خواهم به من یاری کنی تا نشانه‌ای برجای بماند از اینکه در ساحل، آنجا که رخصت داده بودمش، به خواب رفته است. برو و هر روز نانی مهیا کن و کنارش بگذار. نان روز به روز بیات‌تر خواهد شد و سرانجام کپک خواهد زد و او خودش از روی تعداد نانها، مدت زمان خوابش را تخمین می‌زند.

چنین شد و گیلگمش هفت شبانه روز خوابید. سرانجام، پیرمرد او را تکان داد

و به او گفت:

— گیلگمش، بلند شو، خیلی وقت است که خوابیده‌ای.
 گیلگمش گفت: من خوابیده بودم؟ اشتباه می‌کنی او مناپیشتی! من فقط چشمهایم
 را برای لحظه‌ای فرو بستم و تو می‌گویی که خوابیده بودم؟
 ولی او مناپیشتی هفت نانی را که کنار او گذاشته بود، نشان داد. نان اولی از
 کپک سفیدی می‌زد و وضع بقیه نانها هم از آن چندان بهتر نبود. تنها نان آخری،
 همان نانی که صبح گذاشته بود، تازه و قابل خوردن بود. آن وقت گیلگمش فهمید
 که چه مدت در خواب بوده است و معنای درسی را که پیرمرد می‌خواست به او
 بدهد دریافت. اکنون دیگر باید به اوروک بر می‌گشت و بقیه عمر را چنانکه می-
 توانست به خوشی می‌گذراند.

قبل از عزیمت، پیرمرد حکیم اورا در چشمه آبی شست که قدرت زیبایی‌اش
 را به او برگرداند. پس جامه‌ای فاخر بر تن او کرد که نه زنده و نه آلوده می‌شد،
 و گیاهی به او هدیه داد که جوانی را به او بازپس می‌داد. ولی وقتی گیلگمش داشت
 از چشمه‌ای آب می‌نوشید، ماری آن گیاه را از او دزدید. از همان زمان است که
 مارها با پوست انداختن، جوانی از سر می‌گیرند.

گیلگمش با دست خالی به اوروک برگشت و با درایت بیشتر به حکومت پرداخت.
 از گذشته دل‌رحم‌تر شد، رحیم‌تر از آن زمان که از سرخشم برانکیدو، که بعد دوستش
 شد، حمله برد. فرزندان بسیاری از او به وجود آمدند که در هنگام دلتنگی و ملال
 تسلی‌بخش او بودند و گاهی هم برایش دردسر ایجاد می‌کردند. هر وقت ترس از
 مرگ به او دست می‌داد، طعم خواب آرامش‌بخشی را که در جزیره او مناپیشتی
 چشیده بود، به یاد می‌آورد؛ و آنگاه که سرانجام به سرزمین سایه‌ها قدم نهاد، نیاز-
 مند آسایش بود و خدایان را تقدیس می‌کرد.

فرصت از دست رفته

اِثا، خداوند اساطیری، که حکمت و دانایی و هم-چنین مکر و حيله‌اش حد و مرزی نداشت، روزی به این فکر افتاد که خدمتکاری بی‌آورد که نه از خدایان باشد و نه يك انسان معمولی. خدمتکاری می‌خواست دانا و پرهیزکار و مورد اعتماد که در انجام سخت‌ترین کارها نیز توانا باشد.



پس در همان شهر اِردو^۱ که قلمرو او بود،

موجودی به دنیا آورد و نامش را آداپا^۲ گذاشت.

ظاهراً آداپا مثل آدم بود و از دیگر مردم شهر، دارا تر، فقیر تر، زیبا تر، و نیرو-مند تر نبود، اما بر همه چیز دانا بود. اِثا او را در معبد خود به دنیا آورده و او را به انجام خدمات خود گماشته بود. پس در چشم همه، آداپا کاهنی بود که مراسم قربانی را به جا می‌آورد و آیینهای مذهبی را اداره می‌کرد.

اما علاوه بر این وظایف آشکار، در مقدس‌ترین معبد ها، وظایف دیگری هم داشت. مثلاً هر روز غذای اِثا را درست می‌کرد و البته کوشش می‌کرد تا غذای

1) Eridou

2) Adapa

روزانه یکنواخت نباشد. آداپا که از تمام علوم و فنون برخوردار بود، هم آشپز بود، هم نانوا، و هم شیرینی‌پز؛ و اثا هم از غذاهای متنوع او بسیار لذت می‌برد. بعضی وقتها آداپا به شکار می‌رفت و خیلی خوب می‌دانست چطور نادرترین و لذیذترین پرندگان را بیابد و شکار کند. وقتی هم به صید ماهی می‌رفت، ماهی-های صید می‌کرد که اثا از خوردن آنها حظ می‌کرد.

آداپا تنها به انجام فرایض مذهبی اکتفا نمی‌کرد. از آنجا که بسیار فهمیده و دانا و نیکو نهاد و خیرخواه بود، همه در کارها با او مشورت می‌کردند و مورد احترام اهالی شهر بود. هر شب برای گردش به خیابان می‌رفت و همه او را می‌دیدند، و همیشه در این گردشها سری به خندقهای دور شهر می‌زد تا ببیند آیا نگهبانان سر پستهایشان هستند و همه درها و دروازه‌ها بسته است تا راهزنان و ولگردان بیابانی نتوانند به آسانی و پنهان از چشم نگهبانان وارد شهر شوند. خلاصه کلام، آداپا از اینهمه فضایل شهرتی به هم زده بود و زندگی پاک و پرهیزکارانه‌ای را می‌گذراند.

روزی که در بازار شهر جنس کمتر از روزهای دیگر بود و او برای تهیه غذای شب چیزی در دسترس نداشت، تصمیم گرفت برای صید ماهی به دریاچه نزدیک آن محل برود. ولی درست همان موقع که قایقش پر از ماهی شده بود، آسمان تیره شد و طوفانی عظیم در گرفت.

آداپا که می‌توانست چیزهایی را ببیند که مردم معمولی نمی‌دیدند، سرش را بلند کرد و دید که مرغ طوفان بالای قایق او در پرواز است. سایه پهن پرنده بود که جلو خورشید را گرفته بود، و به هم خوردن بالهایش موجب تلاطم امواج می‌شد. آداپا که عادتاً برخورد مسلط بود، دچار غضب شد. مدتی خودش را نگاه داشت و کاری نکرد، ولی وقتی پرنده لعنتی قایق را برگرداند و او را به آب انداخت، آداپا مشتش را بلند کرد و بر او نفرین فرستاد:

— ای پرنده، امیدوارم همان‌طور که قایق مرا شکستی، بالهایت بشکند!
نفرینش چنان عمیق و اندوهبار بود که بالهای پرنده شکست و طبیعت آرام شد.

اما چند روزی گذشت و هوا همچنان آرام بود و نسیمی بر دریا و زمین نوزید.

مردوخ، خدای زمین و زمان، شگفت‌زده شد و ایلابرات^۳، فرستاده خود را طلبید و از او پرسید چرا دیگر باد نمی‌وزد. ایلابرات جواب داد:

— سرور من آدایا، خدمتکار ائا، بالهای باد را شکسته است.

با شنیدن این سخن مردوخ به خشم آمد که چطور موجودی که نه آدم است و نه خدا، يك برده، يك خدمتکار دون پایه، جرئت کرده است نظم را که خود او، مردوخ، بسختی در جهان مستقر کرده بود، به هم بزند. پس با فریادی رعدآسا به احضار مقصر فرمان داد.

از این طرف، ائا که چندی بود جریان حوادث را پنهان می‌کرد، به خدمتکار خود دستورات محرمانه داده بود. وقتی ایلابرات فرمان مردوخ را برای آدایا آورد، او را در لباس عزا یافت. موهایش بلند شده بود و ریشش درآمده بود و بر سرش خاکستر ریخته بود. در چنین وضعی، دو نفری به سوی آسمان به حرکت درآمدند.

ضمن دستوراتش، ائا به آدایا گفته بود چه کارها باید بکند. مثلاً اینکه وقتی به دروازه قصر آسمانی برسد به دو خداگونه برخورد کند که اسم یکی آدونیس^۴ و آن دیگری ژیزیدا^۵ است. به او گفته بود که این دو هر سال، به مدت شش ماه، زمین را ترك می‌کنند و دوره خشکسالی در زمین همان مدتی است که آدونیس و ژیزیدا، که بر باروری حکم می‌رانند، به آسمانها می‌روند و زمین را عقیم و سترون می‌گذارند.

ائا همچنین به آدایا گفته بود که وقتی خدایان او را با این سر و وضع ژنده ببینند، از او جويا خواهند شد که چطور جرئت کرده است با این سر و وضع به قصر آسمانی بیاید. سپس، به او یاد داده بود که توهم باید جواب بدهی: «دو خداوند گار بزرگ از زمین ریخت بر بسته‌اند و عزای من به خاطر آنهاست، و حالا آمده‌ام که از ارباب کل بخواهم آنها را بازگردانند.» این تملق و خوشامد موجب دوستی آنها می‌شود و در حضور مردوخ از تو دفاع می‌کنند، که در این صورت نجات خواهی یافت. ولی تازه يك امتحان دیگر نیز باقی می‌ماند: مردوخ ترا به بهانه

نجات و تبرئه به غذا و نوشابه میهمان خواهد کرد. ولی مبادا قبول کنی، چون می‌دانی که غذای خدایان آدمیزادگان را می‌کشد. چیزی هم نباید بنوشی، زیرا زهر است. فقط دو چیز می‌توانی قبول کنی که زندگیت را به خطر نیندازد؛ جامه‌های بهتر و مرتب، و روغنی برای چرب کردن تن پس از حمام.

آداپا وقتی داشت به آسمان می‌رفت، حرفهای انا را تکرار می‌کرد که مبادا چیزی را فراموش کند. وقتی جلو در قصر رسید، آدونیس و ژیزیدا را دید که مشغول پاسداریند. آدونیس از او پرسید:

— تو که هستی و اینجا چه کار داری؟

ژیزیدا هم گفت: با این سر و وضع در قصر خدایان چه می‌کنی؟ آداپا با فروتنی تمام جواب داد: سروران من، این وضع به علت عزاداری است. دو خداوندگار قادر زمین را ترك گفته‌اند. نامشان آدونیس و ژیزیدا است. آمده‌ام به درگاه خداوندگار اعظم استغاثه کنم تا برشان گرداند.

آدونیس و ژیزیدا که این حرفها را شنیدند، نسبت به این شخص صادق و صمیمی احساس محبت کردند. البته به روی خودشان نیاوردند که همان دو خدای سفر کرده هستند، ولی لحنشان ملایم‌تر شد و به او اجازه دادند که از دروازه بزرگ قصر مردوخ بگذرد. آداپا که به تالار بزرگ رسید، در برابر تخت مردوخ به زمین افتاد. پیشانی برخاک نهاد و صبر کرد تا نوبت او برسد. چیزی نگذشت که مردوخ به دیدن او از جا برخاست و به بانگی رعد آسا گفت:

— هان، این تویی که بال مرغ طوفان را شکستی، پاسخ بده! چرا این کار را کردی؟

آداپا نصایح انا را به خاطر آورد؛ سرش را بلند نکرد و با کمال فروتنی حقیقت واقع را باز گفت:

— سرور من، انا ولینعمت من است. اوست که مرا به شکلی که هستم ایجاد کرده و علوم و فنون را به من آموخته است تا بتوانم به او خدمت کنم. غذای او را من درست می‌کنم و می‌خواهم که خوشحال و راضی باشد. آنروز هم به دریاچه رفتم تا برای شامش ماهی بگیرم. دریاچه آرام بود و من هم مقدار زیادی ماهی صید



کرده بودم که ناگهان مرغ طوفان پیدا شد، ماهیها را تاراند و قایم را سرنگون کرد. نزدیک بود خودم هم غرق شوم. پس چه کسی بایستی شام ارباب را تهیه می کرد؟ من هم به خشم آمدم و بدون فکر نفرینش کردم. بالش شکست و من نجات یافتم. با شنیدن این داستان که بسی ساده و قابل قبول بود، مردوخ به فکر فرو رفت. آیا بایستی باور می کرد که او فقط برای دفاع از زندگی خود و رضای انا این کار را کرده است؟ ولی ضمناً از نیرنگ بازی و حيله گری انا هم آگاهی داشت و از آن بیم داشت که نکند سخنان آدایا دروغ باشد و او باور کند و او را ببخشد. در این صورت، چقدر مورد مسخره قرار خواهد گرفت. در همین اندیشه بود که آدونیس و ژیزیدا وارد شدند. آن دو از پشت در داستان آدایا را شنیده بودند و موقع را برای یاری رساندن به يك دوست مناسب دانسته بودند.

آدونیس گفت: خداوند گارا، آدایا آدم بی سروپایی نیست، بلکه مردی پرهیزگار و خدا ترس و معتقد است. همین حالا بود که می گفت اگر با این وضع خطر کرده و به درگاه تو آمده، عزای ما را گرفته است و تقاضا دارد که ما را به زمین برگردانی. سرور بزرگ، این عمل ناخواسته را بر او ببخشی، بخصوص که مرغ طوفان هم با کارهایی که می کند چندان بی تقصیر نیست.

مردوخ با شنیدن این سخنان سر رحم آمد و حکم صادر کرد که:

— آدایا بیگناه است و مستحق مجازات نیست.

و افزود:

انا آدایا را والاتر و فراتر از يك انسان خلق کرد. او از این پس به مقام خدایی ارتقا خواهد یافت. اکنون از غذا و نوشابه ما بیاورید تا با خوردن و نوشیدن آن از ما بشود.

بلافاصله خدمتگزاران باظروف غذا و نوشابه به آدایا نزدیک شدند، ولی او به

یاد نصایح انا افتاد و از خوردن و نوشیدن سرباز زد.

با دیدن این وضع مردوخ خنده ای کرد و گفت:

«با اینهمه علم و احتیاط، آدایا باز هم يك آدم است، ابله و ناپیشبین. چنین

فرصتی را از دست می دهد و تازه فکر می کند خیلی هم عاقل است. نه، او لیاقت

خدا شدن را ندارد.»

اما باز هم به‌روی خود نیاورد و دستور داد که خدمتکارانش او را برای برگشت به زمین مشایعت کنند. بعد رو به‌طرف او کرد و گفت:
— آداپا، تو نمی‌خواهی خدا باشی؛ شاید حق هم داشته باشی. تو اهل زمینی و کسی يك روزه ترك عادت نمی‌کند، اما بی‌نصیب و پاداش نمی‌مانی، چرا که عادل و پرهیزگاری.

و از آنجا که آداپا هیچ چیز را بیشتر از علم و دانش دوست نداشت، مردوخ تمام آسمان و کرات را به‌او نشان داد و دلایل آشفته‌گی‌های ظاهری کائنات را برایش شرح داد و او را از رابطهٔ مرموزی که میان ستارگان و سرنوشت مردمان وجود دارد آگاه ساخت. سلامت جاودان را به‌او هدیه کرد و الاهی سلامتی را بر او گماشت تا از او مراقبت کامل کند. حکومت شهر مقدس اریدو را به‌او و اعقابش اعطا کرد و به همین جهت نیز تا انقراض امپراتوری بابل، اعقاب آداپا بنا استقلال بر شهر اریدو فرمانروایی کردند.

آداپا به زمین برگشت. شب اول، از سرگرفتن کار آشپزی و تهیهٔ غذای ماهی برای اثا مشکل بود. گاهی به‌سرش می‌زد که مبدا اثا از اعتماد زیاد او سوءاستفاده کرده باشد و با آن نصایح خواسته باشد بردهٔ کاردان و منظمی را برای خود نگاه داشته باشد. گاهی هم به این فکر می‌افتاد که اگر از غذا و نوشابهٔ خدایان خورده و نوشیده بود چه می‌شد. اما از آنجا که مرد عاقلی بود و می‌دانست که فرصت از دست رفته هرگز به‌دست نخواهد آمد، آهی می‌کشید و به آشپزخانه برمی‌گشت تا برای خداوند باد، اثا، غذاهایی را درست کند که در آنها استاد بود.

بازگشت بهاران

در میان خدایانی که به زمین برکت می‌بخشند و هر ساله پس از سردی و فسردگی زمستان، بهار را به زمین بازمی‌گردانند، از همه برجسته‌تر و تواناتر خدایی است به نام تلپینو^۱. اوست که نخستین لبخند های فروردین ماه را با شکستن لایه نازک یخ که مانع جریان آب است، به جویها بازمی‌گرداند و جوجه‌های پرندگان را در بوته‌های کنار آب از تخم درمی‌آورد.



اما زمانی چنان شد که تلپینو سخت به‌خشم آمد. مردم با موزیکریهای خود او را سخت آزرده بودند. نه تنها از این جهت که در هدیه‌دادن به او کوتاهی می‌کردند و لاغرترین حیوانات و بدترین میوه‌ها را به او هدیه می‌دادند، بلکه اصلاً تن به کار نمی‌دادند و از موهبت‌های هر فصل بهره نمی‌گرفتند؛ و تلپینو باید به تنهایی پرندگان را پرورش می‌داد و به آواز درمی‌آورد و گیاهان کشتزارها را به گل می‌نشاند. مردم برای شخم‌زدن، بندرپاشیدن، و دیگر کارها تلاشی از خود نشان نمی‌دادند.

1) Tēlēpinou

در نتیجه، تلپینو هم به چنان خشم کوری دچار شد که تصمیم گرفت از زمین رخت بر بندد تا مردم قدر او را بدانند. از بس خشمگین بود وقتی می‌خواست به راه بیفتد لنگه کفش چپش را به پای راست کرد و لنگه راست را به پای چپ، که البته ناراحتی و گرفتاری سختی در پی داشت. اوایل بهار بود و همه منتظر بودند تا جهان دیگر باره جوانی از سر گیرد، ولی جهان جوان نشد. رودخانه‌ها همچنان یخ بسته مانده بود و برف هم گویی قصد آب شدن نداشت. گوسفندان در همان جایی که زمستان را سر کرده بودند، ناامیدانه بع‌بع می‌کردند و علوفه زمستانیشان دم به دم کاهش می‌یافت. دختر بچه‌ها در خانه کنار آتش می‌نشستند و حاضر نبودند از جا بجنبند و از کوره راه‌ها بگذرند تا ببینند آیا بنفشه‌ها و پامچالها سر از زمین یخ‌زده بیرون آورده‌اند یا نه. پیران کنار اجاق گرم چرت می‌زدند و مردان نیز دسته‌جمعی گرد آتش حلقه می‌زدند و وراجی می‌کردند و هیچ‌کس هم به حرف دیگری گوش نمی‌داد. ولی یکریز حرف می‌زدند تا با قیافه‌ای به‌ظاهر فکور و عمیق وقت‌کشی کنند. وقت زایمان می‌شها گذشته بود؛ زمان زایمان گاوها رسید، اما کوچکترین نشانه‌ای از مادر شدن در آنها پیدا نشد. دنیا در معرض نابودی قرار گرفته بود، زیرا تمام آذوقه‌ها در این زمستان پایان‌ناپذیر ته کشیده بود. مردم هنوز امیدوار بودند و نمی‌خواستند واقعیتها را باور کنند، آخر عقلشان درست نمی‌رسید؛ اما خدایان فریب نمی‌خوردند و می‌دانستند که اگر تلپینو به زمین بازنگردد، فاجعه به بار خواهد آمد. خدای خورشید این نکته را در ضیافت بزرگی که در قصرش به پا کرده بود، به دیگر خدایان گوشزد کرد. نیازی به تکرار هم نبود. همه می‌دانستند که اگر تلپینو به زمین برنگردد، چه بر سر جهان خواهد آمد.

وقتی خداوند خورشید از ناپدید شدن برادرش خبردار شد، همه خدایان به جستجوی او برخاستند و تمام دره‌ها و جنگلها، بیشه‌های دشت، و کلبه‌های بالای تپه‌ها را گشتند و اثری از او به دست نیاوردند.

همه با سرافکنندگی به قصر خورشید بازگشتند و به شکست خود اقرار کردند. آن وقت خورشید، پرنده سوگلی خود، عقاب تیزبین را صدا کرد و او را به جستجوی تلپینو فرستاد.

عقاب با قدرت تمام به پرواز درآمد و بر فراز بلندترین قله کوهستانها و بستر یخچالهای طبیعی پرواز کرد. بر گردابهای رودهای کوهستانی نظر افکند، به درون شکاف سنگها رفت، و فلاتهای کوهستانها را در نور دید. لکن هرچه گشت از تلپینو کمتر نشانی یافت.

مردم تازه دریافته بودند که داستان از چه قرار است. اگر بره‌ای زاییده نمی‌شد و تخمی جوانه نمی‌زد، چه کار می‌کردند؟ خدایان هم اندک‌اندک پریشان‌خاطر شدند، چرا که انسان خدمتگزار خدایان است و هم اوست که غذای آنان را فراهم می‌کند. بدون گوشت قربانی، بی‌نذر و نیاز، خدایان با اینکه نامیرا هستند به زحمت می‌افتند و رنجور و ناتوان می‌شوند. نزدیک بود که غیبت تلپینو فاجعه به بار آورد، چون خدایان به همه اینها فکر می‌کردند. از پریشان‌خیالی، دست به‌دندان می‌گزیدند و در طول و عرض آسمان می‌رفتند و باز می‌گشتند، که البته نتیجه‌ای جز تشدید نابسامانی هم نداشت.

اما در میان آنان خدای باد از همه بیشتر فریاد و فغان می‌کرد و کج خلقیهایش چندان تحمل‌ناپذیر شده بود که مادرش، ملکه خدایان، روزی به او گفت:

— حق‌داری ناله‌کنی و خشمگین شوی. ولی غیبت تلپینو که تقصیر ما نیست. خود تو هم در این میان تقصیری نداری. اگر برآستی می‌خواهی کاری بکنی، خودت به جستجوی او برخیز. تو از همه ما سریع‌تر می‌روی و هیچ چیز جلودارت نیست که از صحراها و کوهستانها به دریاها و دریاچه‌ها گذر می‌کنی. خودت چرا دنبال تلپینو نمی‌روی؟

خدای باد هم که دید این پیشنهاد بدی نیست، بیدرنگ به راه افتاد. به شکل طوفان درآمد و هر جا سرزد و هر قدر کمتر یافت، بیشتر خشمگین شد. سراسر زمین را گشت و سرانجام رهسپار شهری شد که تلپینو سکونت در آنجا را دوست داشت.

نخست، دور و بر معبدی را که خانه او بود گشت. آنگاه در را با بالهایش گشود و در ماسه‌های حیاط گشتی زد. اما اثری از تلپینو نیافت و سرانجام سرافکنده و ناکام به دربار آسمانی بازگشت. در گوشه‌ای نشست تا شاید بتواند از نظرها

پنهان بماند و کسی را با او کاری نباشد و از او نتیجه کارش را نبرد. در اینجا بود که ملکه خدایان که فرزندش را در جستجوی تلپینو ناکام یافت، بر آن شد که سرانجام باید راه‌حلی بیابد.

پس پیکری را به دنبال زنبور عسل فرستاد و گفت:

— زنبور کوچولو، تلپینو از اینجا رفته و کسی هم نمی‌داند کجا پنهان شده است. دیگر با تو ست که به جستجویش بروی. از چشمان ریز و تیزبین تو هیچ چیز پنهان نمی‌ماند. با همان دقتی که در بهاران گلها را می‌کاوی، همه جا را جستجو کن. حتی از برگی کوچک نیز مگذر و بی آنکه پشت و رویش را خوب برانداز کنی، رهایش مکن؛ اگر او را یافتی، بردست و پایش نیش بزن. آن وقت دیگر توان آن ندارد که خود را از نظرها پنهان دارد؛ به جنب و جوش می‌افتد، می‌نشیند و بلند می‌شود، و اگر به داد و فریاد بیفتد، جای او را باسانی پیدا می‌کنیم.

خدای باد از مأموریتی که ملکه خدایان به زنبور عسل داد بر آشفت و گفت:

— خیال می‌کنی آنچه را که من نیافتم، این زنبور عسل کوچک می‌تواند پیدا کند؟ این که حشره‌ای بیش نیست، عین مگس است؛ بالهای هزاران بار از بالهای من کوچکتر است. فکر نمی‌کنم که با این زمینه‌چینیها تلپینو سروکله‌اش پیدا شود! ملکه حرفهای او را شنید، ولی جوابی نداد. زنبور عسل هم باغورور به راه افتاد. صدای وزوزش در سراسر رودخانه‌ها و دشتهای طنین افکن شد، و هر کس این صدا را می‌شنید می‌گفت: «اینهم از زنبور عسل! بهار کم کم فرا خواهد رسید!» زنبور عسل از دره‌ها و باغهای به‌خواب فرو رفته گذشت تا به فضایی باز در جنگل، نزدیک شهر لیزینا^{۲)} رسید. بسیار خسته بود و تمام ذخیره عسلی که با خود آورده بود، ته کشیده بود. با اینکه در طی سفر، در صرف آن بسیار صرفه‌جویی کرده بود. به خود می‌گفت دیگر بایستی به جستجوی خود پایان دهد که ناگهان چشمش به تلپینو افتاد که مانند تنه درختی در میان علفها دراز کشیده و به‌خواب عمیقی فرو رفته بود.

بادیدن او، زنبور عسل کوچک حالش به‌جا آمد و روی دست و پای تلپینو جست و او را نیش زد. تلپینو از خواب جست و سخت به خشم آمد. اول می‌خواست

2) Lihzina

زنبور را بکشد، ولی زنبور از دست او گریخت. از فرط خشم در دشت و صحرا به راه افتاد و در همه جا سرما و برف پراکند.

به جای بهار زمستان شده بود. برآستی یافتن این خدا که این چنین بدخلق و خو بود، چه فایده‌ای داشت؟

ولی زنبور بیدرننگ به نزد خدایان بازگشت و از راه دور با صدای بلند به ملکه خدایان گفت:

— او خیلی اوقاتش قلع است و من نمی‌توانم از جا بلندش کنم، خیلی سنگین است. در محوطه‌ای نزدیک لیزیناست، آن طرف کوه آمانوس^۱. اگر عقابی با من بیاید، جایش را به او نشان می‌دهم و عقاب می‌تواند او را تا اینجا بیاورد. ملکه را این توصیه خوش آمد و به عقابی گفت تا همراه زنبور عسل برود و تلپینو را بیاورد.

از این لحظه به بعد انتظار خدایان شروع شد. آنان می‌دانستند که اگر تلپینو هم برگردد، تا زمانی که از آنان شنوایی نداشته باشد سودی نخواهد داشت. پس با هم رای زدند و قرار بر این شد که با جادو تلپینو را به راه بیاورند. پس نگهبانی بر بالای دیوار گماشتند تا آنان را از آمدنش آگاه کند.

یک روز صبح، آنگاه که دیگر همه داشتند از آمدنش ناامید می‌شدند، نگهبان ورود او را نوید داد و همه خدایان به آنجا دویدند. هنوز جز نقطه‌ای سیاه در آسمان پیدا نبود و آنان چیزی را درست تشخیص نمی‌دادند. اما کم کم آن نقطه بزرگ و بزرگتر شد و به شکل ابری سیاه درآمد و صدای رعد و برقی به گوش رسید.

با نزدیک شدن ابر، آسمان طوفانی شد و کم کم تنها رعد و برق بود که از پی هم می‌آمد. خدایان را که چیزی به چشم نمی‌دیدند، ترس برداشت. ولی گوش تیز از و رای تمامی این سروصداها می‌توانست و زوز نرم پرواز زنبور عسل را باز شناسد. چند لحظه بعد، طوفان فرو نشست و چشم خدایان به تلپینو افتاد که سوار بر عقاب در پرواز بود و زنبور هم دور و بر آنها می‌پرید و شادمانیها می‌کرد. عقاب بر بام قصر فرود آمد و تلپینو از مرکب خویش پیاده شد.

1) Amanus

خدمتکاران بیدرننگ دویندند و غسل و میوه و شربت و خوراکی لذیذ آوردند. تلپینو که داشت غذا می‌خورد، خدمتکاران به زمزمهٔ سرودهایی پرداختند که منظور- شان خوشامد گویی و دعوت به شادخواری بود، ولی در واقع، هدف، رام کردن طبع سرکش و آرام ساختن خلق و خوی تند و تیز و ناهمساز تلپینو بود. سرانجام خوشامد گویها، سرودهای خوش‌آهنگ، و غذاهای لذیذ و شرابه‌ای خوشگوار، کار خودشان را کردند و تلپینو بر سر شوق آمد؛ خنده بر لبانش نقش بست و حتی خود او نیز زمزمه کنان به سرودخواندن پرداخت. پس از مدتی از جا برخاست و بر کرسی خویش در انجمن خدایان جلوس کرد و همه چیز به حال عادی برگشت. اما اوضاع در زمین جز این بود؛ زمستان دیرانجام همه جا را به ویرانی کشیده بود. مردم آذوقه‌ای نداشتند تا چیزی به خدایان هدیه کنند، و همه از اینکه خوردنی‌های لذیذ و شرابه‌ای خوشگوار در میان نبود تا تلپینو به سوی آنان بیاید، سخت غمگین و دل‌آزرده بودند.

مردم افسرده دل به سوی کاهن پیشگویی رفتند. کاهن به آنان گفت که تلپینو همان قدر که از هدیه و نذرخوشش می‌آید، نسبت به اوراد و عزا نیز حساس است، و اینکه آنان باید جشنی بزرگ به افتخار او برپا دارند. آنگاه تمام مردم، درها و پنجره‌های خانه‌های خود را چنانکه گویی بهار فرا رسیده است گشودند، و سرودی در ذم و نفرین زمستان سردادند که کاهن پیشگو به آنان یاد داده بود.

سپس در هر دهکده، زنی دیگی آورد و رقصان و آوازخوانان از بازماندهٔ آذوقه‌ها آشی در دیگ بار گذاشت. همه خانه‌ها را تمیز کردند و با جاروهای بی‌جگن همه جا را جارو کردند و جاروها را در میدان دهکده سوزاندند. اوراد و عزا هم در سراسر روستاها طنین افکن شد، و در همین حال بود که نسیم لطیفتر شد و درختان جوانه زدند و بره و قوچ به بع بع افتادند تا چوپانان در آغله‌ها را به رویشان بگشایند. آنها سخت شیفتهٔ چریدن سبزه‌های نو دمیده بودند. یخها باز شد و آب شادی و خرمی در جویها به راه افتاد؛ پرندگان همه جا از خواب زمستانی بیدار شدند؛ لانه‌ها بود که با لذت برپا می‌شد. روستاییان در حیاط قلعه، پوست اولین بره

بازگشت بهاران [۵۵]

را به عنوان هدیه به تلپینو، برفراز دکلی آویختند.
و فراوانی به تمام روستاها و شهرها بازگشت.

اسطورهٔ اولیکومی^۱ غول که سر به آسمان سایید

آنگاه که مردوخ بزرگ آسمان و زمین را از هم جدا کرد، خدایی بود به نام آلالو^۲ که بر قلمرو میان آسمان و زمین، یعنی قسمت وسطای کائنات حکم می‌راند. مردوخ او را به این مقام گماشته بود، و او نیز نه سال آزرگار به یاری وزیرش آنو، که همواره پایین تختش ایستاده بود، وفادارانه به مردوخ خدمت کرد. ولی در سال دهم، آنو سر به شورش برداشت و آلالو را از حکومت خلع کرد و خود به جایش نشست.



آنو هم نه سالی به آرامی حکومت کرد و وزیری داشت به نام کوماربی^۳ که با همان وفاداری که او به آلالو خدمت کرده بود، به او خدمت می‌کرد. اما سرانجام کوماربی هم مثل او سر به شورش برداشت. ولی آنو که در کار خود مجرب شده بود، غافلگیر نشد و در نتیجه جنگی سخت میان آن دو در گرفت. هر دو با همهٔ توان خویش جنگیدند و سعی کردند تا حد اکثر ضرر را به دیگری وارد کنند. ولی

1) Oullikoummi

2) Alalov

3) Koumarbi

سرانجام کوماربی توانست نرمه‌گوش آنو را گاز بگیرد و بکند و بخورد، و سپس گفت:

— خوب، تو دیگر گوش نداری و کسی تاکنون شاه بدون گوش ندیده است! دیگر کسی پاس حرمت تو را نگاه نمی‌دارد، زیرا اکنون به‌برده دزدی شبیه شده‌ای که از بابش او را سیاست کرده باشد!

آنو پاسخ داد:

— تو خیلی به خود می‌بالی که گوش مرا کنده‌ای. ولی بدان که این تکه‌گوشت من در تن تو رشد خواهد کرد و از آن دوغول خشن زاده خواهند شد که ترا به خاطر توهینی که در حق من روا داشته‌ای تنبیه خواهند کرد.

کوماربی از این پیشگویی به وحشت افتاد و کوشید تا گوش خورده را به او برگرداند، ولی دیگر سودی نداشت. او آن قدر از کار خود خوشحال شده بود که گوش را بی آنکه بگوید فرو داده بود، و اکنون دیگر سعی بیهوده می‌کرد. در کمال شرم و سرافکندگی پا به فرار گذاشت تا به شهر نیپور^۴ رسید و در همانجا عزلت گزید. کم‌کم حس می‌کرد که آن تکه‌گوش دارد در بدنش رشد می‌کند و شکمش بالا می‌آید.

پس از آنکه بچه‌ها شکل گرفتند، روزی صدای آنو را شنید که از فراز آسمان فرزندان خود را به خروج از تن کوماربی فرا می‌خواند و می‌گوید:

— از دهانش بیرون بیایید.

و دوغول پاسخ دادند که آن قدر بزرگ شده‌اند که نمی‌توانند از دالان تنگ گلو عبور کنند و این کار محال است.

— پس از گوشه‌هایش بیرون بیایید.

— این هم محال است، این راه از راه قبلی هم تنگتر است.

— خوب، پس خودتان هر چه صلاح می‌دانید همان کار را بکنید؛ ولی هر چه زودتر بیرون بیایید که من در آتش انتقام می‌سوزم.

غولها سخت به تکاپو افتادند و در جستجوی راهی برآمدند، ولی به جایی

4) Nippour

نرسیدند و همچنان در بدن کوماری باقی ماندند.

آنو سخت ناراحت شد. فکر کرد که اگر این دوبچه که قرار بود انتقام او را بگیرند همچنان در بدن کوماری زندانی بمانند، کار انتقام او به کجا می‌انجامد. پس نزد ائا، داناترین و حکیم‌ترین خدایان، رفت و داستان را برای او بازگفت و از او یاری خواست. ائا که خیلی خوشش می‌آمد از او یاری بخواهند، ناراحتی خود را زیر قیافهٔ متفکری پنهان کرد و با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— پسر، مهم نیست، اصلاً مهم نیست. ما مسائل مشکلاتی را حل کرده‌ایم. من راهی برایت پیدا خواهم کرد.

وقتی آنو را با این گفته آرام کرد، به نزد کوماری رفت، و دوغول را آهسته صدا زد. آنها هم همان سخنانی را که به آنو گفته بودند تکرار کردند و نشان دادند که در بدن کوماری راهی برای خروج آنها یافت نمی‌شود.

ائا خشمگین شد؛ چاقوی بزرگش را برداشت و کوماری را با دارویی سحر-آمیز به خواب کرد و شکمش را مثل کدویی باز کرد. یکی از غولها بیرون جست، ولی آن دیگری همچنان زندانی ماند، و ائا که تنها نیمی از کار را انجام داده بود، به خانه بازگشت.

چند روز بعد، کوماری که سبکتر شده بود، گردش کنان قدم می‌زد که دید ائا از طرف مقابل پیش می‌آید. فکر کرد حالا فرصت مناسبی است تا ازدست غول دومی نیز نجات پیدا کند که هر روز بزرگتر می‌شد و بیشتر آزارش می‌داد. پس با فروتنی به ائا سلام کرد. ولی ائا که از ناتوانی خود سرشکسته و ناراحت بود، جواب سلامش را هم نداد و به راه خویش رفت و فقط تبسم معنی‌داری کرد.

کوماری غمگین شد. شاید انتقام آنو همین بود که این بار لعنتی، که از آن خلاصی نداشت، بر شکمش سنگینی کند و شکنجه‌اش دهد. وحشت برش داشت و به نزد الاههٔ نباتات که بر قلمرو گیاهان دارویی فرمان می‌راند و نیروی علفها را می‌شناسد، رفت و گفت:

— ای الاههٔ قدرتمند، از تو تمنای دارم. نگاه کن، در شکم من غول وحشتناکی است که روز به روز سنگینتر می‌شود. علفی به من بده تا مرا از این باری که رنجم

می‌دهد خلاص کند.

الاهه گیاهی را از باغ خود چید و به کوماربی داد و گفت:

— این علف را بلیس، همه چیز درست می‌شود.

— کوماربی علف را به دهان برد و ناگهان دردش گرفت. درد چندان شدید بود که وقتی به خانه برگشت، لحاف بسترش را با دندان می‌جوید. زنی را که کارش مامایی بود صدا کردند. دور و برش از ماما و قابله، جادوگران، نوازندگان، و خوانندگان ورد و دعا پر شد. مدت هفت شبانه روز بر بالین او اورادی خوانده می‌شد تا زائو به سلامت فارغ بشود، کندر و علفهای دیگری که آرامبخش درد است سوزاندند و طبالها بر طبل کوبیدند و نوازان آهنگهای طولانی نفس گیر نواختند. ولی کوماربی همچنان بر بستر دراز کشیده بود و از درد لحاف را گاز می‌گرفت. زنان آن قدر به شکمش فشار آوردند که سرانجام از پهلوهایش غولی بیرون زد که همان فرمانروای بادها بود.

آنو از تولد فرزند دوم با خبر شد و بسیار خوشحال شد، زیرا امید داشت این یکی بتواند انتقام او را از کوماربی بگیرد. و حالا بگوییم که او سرانجام چگونه توانست بر دشمن خود پیروز شود.

شبی که فرمانروای بادها به آرامی در دشتهای می‌گشت، پیرمردی را دید با پشت خمیده کنار جاده ایستاده است و حرفهای دشنام آمیز می‌زند. او هم ایستاد و گوش داد، زیرا پیرمرد چندبار نام کوماربی را بر زبان راند. سرانجام از پیرمرد تنها پرسید:

— بابا بزرگ، چرا این قدر غمگینی و از که چنین به خشم آمده‌ای؟

— پسر جان، من یکی از خدایان هستم — آنو — و این بلایی است که وزیر سابقم کوماربی نیرنگت باز به سرم آورده. اونه سال به من خدمت کرد، ولی در سال دهم سر به طغیان برداشت، یک گوش مرا کند و از قصر خودم هم بیرونم راند. اگر لطفی به من داری، تو که جوان و نیرومندی، این بیداد را جبران کن و انتقام مرا بگیر. فرمانروای بادها که قلبی رئوف داشت و حاضر به انجام هر گونه کار غیرعادی بود، تصمیم گرفت که خواست پیرمرد را بر آورد. به عجله به خانه برگشت و ازابه اش را که گاوی بالدار آن را می‌کشید خواست و به جنگ کوماربی شتافت.

اسطوره اولیکومی غول که سر به آسمان سایید [۶۱]

و از آنجا که سر نوشت چنین مقدر کرده بود که کوماربی شکست بخورد، آنهم از کسی که از خودش به وجود آمده بود، فرمانروای بادها بی رنج و زحمت او را از آسمان راند و آنو را به جایش نشاند. اما از آنجا که خشونت خشونت می آورد، کوماربی که از آسمان رانده شده بود، فکر و ذکری جز انتقام در سر نداشت، سر- انجام هم فکری به سرش زد. پیامی به خدای دریا فرستاد و از او خواست که بیدرنگ به دیدنش بشتابد.

خدای دریا که در جریان همه داستان آنو و کوماربی بود، نگران شد. به خود گفت: «شاید کوماربی گمان می کند که من با او دشمنی ورزیده ام و مرا می طلبد تا به من گزندی برساند، بهتر است که شرط احتیاط به جا آورم.» پس به فرستاده کوماربی پاسخ داد که متأسفانه نمی تواند دعوت او را بپذیرد، و چون قرار است فرزندان و نوادگانش به میهمانی خانوادگی پیش او بیایند، بهتر است که او به عنوان یک دوست به نزدش بیاید.

فرستاده دعوت را به کوماربی ابلاغ کرد و او هم پذیرفت و در جشنی که خدای دریا با عجله ترتیب داده بود شرکت جست. فراوان نوشیدند و خوش گذرانند تا گرمی مشروبات در آنها اثر کرد و طبعها ملایم شد. هر کس نسبت به بغل دستی اش و نسبت به همه احساس علاقه می کرد. کوماربی هم حال خوش جماعت را غنیمت شمرد و به خدای دریا گفت:

— سرور من، کسی که روبه روی تو نشسته موجودی است شوربخت. فرمانروای بادها مرا از تختی که خود به دست آورده بودم سرنگون کرد و توش و توان و جا و مکان مرا از من گرفت. من برای فتح مجدد کشورم به یاری تو نیازمندم. پسندی به من بده.

خدای دریا پاسخ داد:

— کوماربی، تو مرا در تنگنا گذاشته ای. دلیلی ندارد که من آنو را با خود دشمن کنم. علاوه بر این، فاصله زیادی که دریا و آسمان را از هم جدا می کند بر تو پوشیده نیست؛ من چگونه می توانم به طور مؤثری با خدای آسمان بجنگم؟ اما کوماربی منصرف نشد و آن قدر پافشاری کرد تا خدای دریا به او گفت:

— آنچه می‌توانم بگویم این است که به کوه برو، آن را درآغوش بگیر، و از او بخواه که پسری به تو ببخشد، و چنین خواهد شد. پسر تو از سنگ خواهد بود. اما نگران نباش. این سنگ را به اعماق دریا ببر و برشانه راست او پلوری^۵ که تمام وزن زمین و آسمان بر پشت اوست بگذار. بچه هر روز بزرگتر خواهد شد و عاقبت سر به آسمان خواهد سایید و به قصر خدایان خواهد خورد. همه خدایان گریان می‌شوند و تو به قلمروت باز خواهی گشت.

کوماربی از خدای دریا، که توصیه‌های حکیمانه‌ای به او کرده بود تشکر کرد، و پس از تقدیم هدایا و تحفه‌ها به مخفیگاه خود باز گشت. فردا صبح بیدرنگ به کوه رفت و به استغاثه پرداخت. کوه هم دعای او را اجابت کرد. چند ماه بعد به او پسری داد که يك تکه سنگ بود به شکل بچه. کوماربی خیلی خوشحال شد و فهمید که خدای دریا درست گفته است. و بعد هم همان طور خواهد شد که گفته بود. بچه را بر زانو نهاد و لالایی قشنگی را که خود ساخته بود برایش خواند:

لالای لای لای بزرگ می‌شی

مثل مادرت

مثل پدرت،

آسمان برات شیرین می‌شه

شیرینتر از قند و عسل

شیرینتر از شیر و شکر

دست می‌کشه به آسمان

بالاتر از رنگین کمان

بالا بالا بالا میره

بالاتر از ابرا میره

زمین به زیر پاشه

تو آسمونا جاشه

ناگهان بچه سنگی با حرکتی تند دستش را از هم باز کرد و ظرفی را که روی

اسطوره اولیکومی غول که سر به آسمان سایید [۶۳]

میز کناری بود به زمین انداخت. ظرف روی سنگفرش افتاد و خرد شد. کوماربی این حادثه را به فال نیک گرفت و آوازش را از سر گرفت:

بچه کوچک بزرگ می شه

میره به شهر «کومی»

و برای خوشامد پدرش

همه چیز را به هم می ریزد، همه را نابود می کند، تاراج می کند.

بعد برای تحقق این امور تصمیم گرفت نام او را اولیکومی بگذارد که تقریباً منهدم کننده شهر کومی معنی می دهد. شهر کومی که چنین سرنوشت وحشتناکی در انتظارش بود، مورد علاقه خدای باد بود. پس از این ماجراها، کوماربی خدایانی را فرا خواند که سرپرست تربیت کودکانند و از آنها خواهش کرد که اولیکومی را به اعماق دریا ببرند و او را بر شانه راست اوپلوری عظیم الجثه قرار دهند. دختران بچه را با خود بردند و کوماربی هم دعای خیری بدرقه آنها کرد و آرزو کرد که پسرش بزرگ و بزرگتر شود و قدش نه با وجب، بلکه با فرسنگ اندازه گیری شود. دایه های اولیکومی از اینکه مواظبت از یک بچه سنگی به آنها سپرده شده بود، سخت ناراحت بودند و به سبب این ناراحتی، او را به انلیل که در نیپور می زیست و خدایی دانا و قادر بود، نشان دادند. انلیل بچه را گرفت، این رو و آن رو کرد، بو کشید، و دوباره به دایه ها داد. سپس سری تکان داد و گفت:

— به نظر من این بچه چیز مهمی ندارد، و کار دایه ها چندان آسان نیست. در تولد نوزاد، دعای خیری نشده است! زاده خدایان نیست، غولی است که نقطه او با خشم و کینه بسته شده است. نیت کوماربی داشتن فرزند نبوده، بلکه وسیله ای برای انتقام از دشمن می خواسته است. واقعاً همه اینها مرا ناراحت می کند و فرجام خوشی در این کار نمی بینم.

دایه ها بیشتر نگران شدند، ولی چون نمی خواستند از فرمان کوماربی سر باز زنند او را به عجله به قعر دریا بردند و بر شانه راست اوپلوری هیولا گذاشتند. و چون بچه دهانی نداشت که شیر بخورد، او را به خود وا گذاشتند.

بچه بزرگ شد؛ اول کم کم و بعد به سرعت قد کشید. اگر غذا نمی خورد، باز

هم قد می کشید؛ چند روزی نگذشته بود که سرش از گودال بیرون زد، بعد هم شانه‌هایش به سطح آب رسید، و ظرف دو ماه آب تا کمرش رسیده بود. در این موقع بود که خورشید، به هنگام ظهر که لحظه‌ای برای استراحت از رفتن باز می‌ایستد، از بالای آسمان او را دید. از قلّه کوه لبنان نگاهی انداخت و در دور دستها در سمت مغرب چیزی را دید که مثل ستونی عظیم از دریا سر کشیده و تقریباً به وسط راه آسمان رسیده بود؛ همینطور قد می کشید و چیزی نمانده بود که به سقف آسمان برسد.

بی آنکه لحظه‌ای معطل شود، راهش را گرفت و به شهر کومی که مقر خدای باد بود رسید. به تعارفهای او اعتنایی نکرد و با آنکه بسیار خسته بود بیدرننگ آنچه را دیده بود برای او حکایت کرد. خدای باد متوجه شد که کوماری می‌خواهد انتقام بگیرد، غصه‌دار شد و شروع به گریه کرد. بعد به همراه خواهرش ایشتار، الهه زیبایی، به لبنان رفت تا از نزدیک خطر را ببیند. تمام شب راه رفتند و صبحگاه به قلّه کوه لبنان رسیدند. از آنچه دیدند به وحشت افتادند. خورشید مبالغه نکرده بود؛ از شب پیش تا کنون غول سنگی بلندتر شده بود و چیزی نمانده بود که سرش به گنبد آسمان برسد. خدای باد را وحشت بیشتر فرا گرفت و گفت:

— با سلاحهای خودم با هرغولی می‌توانم بجنگم. آنها از طوفان و صاعقه و گردباد می‌ترسند؛ اما با يك ستون سنگی چه می‌توان کرد؟

اما ایشتار اصلاً نگران نبود و به برادرش اطمینان داد که شکست دادن او آسان است. يك دایره زنگی و يك سنج برداشت، دامن لباس ابریشمی‌اش را بالا کشید، و از فراز قلّه کوه لبنان به دریا رفت و سبکبال برفراز موجها به رقص پرداخت. به دیدن این منظره، ماهیها از زیر آب بالا آمدند، نهنگها با لذت در آب فرو رفتند، و موجها برای اینکه از این رقص ربانی غافل نمانند نفس در سینه حبس کردند.

ولی ستون سنگی حتی سرش را برنگرداند؛ مثل اینکه سخت سرگرم کار معینی بود که آنها را قد کشیدن و باز هم قد کشیدن بود تا به آسمان برسد و آن را به لرزه در آورد. پس از يك ساعت رقص، ایشتار احساس خستگی کرد و متوجه شد که پیشرفتی حاصل نکرده است. سر خورد و به نزد برادرش برگشت که در ساحل



اسطوره اولیکومی غول که سر به آسمان سایید [۶۵]

منتظرش بود. سرانجام، خدای باد، هراسناک، تصمیم گرفت با همان سلاحهای معمولی به جنگ برود، گرچه می دانست که اثری نخواهد داشت. از هفتاد خدایی که در قصر آسمانی زندگی می کنند دعوت کرد. دو گاو بالدار را به ارا به اش بست و به جانب اولیکومی غول آسا که همچنان قد می کشید حمله برد.

همه الهه ها و از جمله هبات^۶ زیبا، همسر خدای باد، از فراز دیوارها نگران نتیجه جنگ بودند. از دور دیدند که ابر دریا را فرا گرفت و برق پهنه آسمان را روشن کرد و بالهای بزرگ گاو میشهای مقدس با شدت به هم خوردند. ولی کم کم از شدت طوفان کاسته شد و برقها کم نورتر شدند و بادها آرام گرفتند. برای لحظه ای هبات تصور کرد که آنان پیروز شده اند، ولی این لذت چندان نپایید و احساس کرد که ضرباتی چند بنای قصر آسمانی را به لرزه در آورد. بالاخره متوجه شد که غول شکست نخورده است و سرش که شبیه قوچ بود داشت آسمان را سوراخ می کرد. ترسان، به بلندترین برج قصر پناه برد و فرستاده اش تاکیتی^۷ را صدا کرد و از او خواست که اخبار جنگ را به او بدهد. ولی درست در همین لحظه، کله عظیم اولیکومی که موفق شده بود راهی به آنجا باز کند، در جلو چشمش پدیدار شد. در همین لحظه هم فریاد وحشت خدای بساد طنین انداخت که به شکست خود اقرار می کرد و به خدایان هشدار می داد و می گفت:

— همه ما از دست رفتیم!

جنگ شب هنگام در گرفته بود و حالا داشت صبح می شد. ولی چه روزی، که خورشید غم زده بایستی بر خرابه های قصر آسمانی می تافت. خدای باد یکسره ناامید بود. آن وقت فکری به مشاورش تاسمیسو^۸ الهام شد و گفت:

— قبل از اینکه خود را شکست خورده بدانیم، برویم پیش ائا و از او چاره جوئی کنیم. او بسیار داناست و از تمام حقه ها خبر دارد. او هم به قدر ما از خراب شدن قصر جاودانان بیمناک است.

خدای باد بیدرنگ صحنه نبرد را ترك گفت و با سرعت به دنبال ائا رفت. او از تمام اوضاع خبر داشت و لازم نبود از او بخواهند که دست به کاری بزند. فوراً

نزد انلیل رفت تا او را با جمع همراه کند. ولی انلیل که به خاطر داشت اولیکومی را اندکی پس از تولد دیده است، نخواست در جنگ شرکت کند، و تقاضای انا را رد کرد.

آنگاه انا بیدرنگ به اعماق دریا نزد اوپلوری رفت و گفت:

— ای اوپلوری، می‌دانی در چه جنایتی دست داری؟ این بچه سنگی که روی شانه‌ات قرار دارد غولی شده که سرش هم اکنون پناهگاه خدایان را به لرزه در آورده است. اگر به کمک ما نیایی، تمام دنیا به هم می‌ریزد. من از تو تنها یک چیز می‌خواهم و آن اینکه فقط کمی خودت را تکان بدهی که اولیکومی تعادلش به هم بخورد و به گودال بیفتد.

غول جواب داد: ای ائای بزرگ، تو به نظر من بسیار عاقل و دانایی. خیلی هم تند حرف می‌زنی. مدتهاست که من در اینجا، به تنهایی و بی‌همدم، جهان را نگاه می‌دارم و سخن گفتن از یادم رفته است، و همچنین فکر کردن. من اصلاً موجود چندان باهوشی نبوده‌ام، می‌دانم، ولی امروز بکلی گیجم. اما اگر بخوام شانه‌ام را تکان هم بدهم نمی‌توانم، چون خواب رفته است. ضمناً آنچه در آن بالا می‌گذرد که حتی نورش هم به من نمی‌رسد، چه ربطی به من دارد؟ خیلی پیش از اینها وقتی زمین و آسمان را روی شانه من گذاشتند، اصلاً متوجه نشدم. وقتی حضرت مردوخ آن چاقوی سحرآمیز را برداشت تا دریاها و زمین را از هم جدا کند، من اصلاً متوجه چیزی نشدم. امروز هم در کاری که به من مربوط نیست دخالت نمی‌کنم! آن وقت سرش را برگرداند و دوباره به خواب رفت.

اما حرفهای این خدا که از سرخشم گفته شد، بر انا پوشیده نماند. خاطره‌ای را در او زنده کرد و فکری به سرش زد. شتابان به آسمان رفت و پیرترین خدایان را که هنگام خلق جهان با مردوخ بودند، جمع کرد و گفت:

— بجنبید و مرا به گنجینه مردوخ راهنمایی کنید، و آن وردی را بخوانید که درها را باز می‌کند.

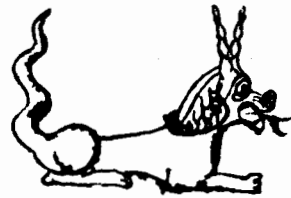
خدایان اندکی تعجب کردند، ولی چون به خطر اولیکومی آگاه بودند، حرفش را گوش کردند و او را به اعماق زمین، جلو غاری بردند که گنجینه آسمانی در آن

اسطوره اولیکومی غول که سر به آسمان سایید [۶۷]

نهفته بود. بعد اوراد کهن را به یاد آوردند و خواندند. در سنگی غار به دور خود چرخید و باز شد. آن وقت ائا به سرعت برق داخل غار شد و با آن چاقوی مشهور سحر آمیز که مردوخ آسمان و زمین را از هم جدا کرده بود، بیرون آمد و از برابر چشمان حیرت زده خدایان گذشت و در عمق دریا سروق او پلوری که همچنان در خواب بود آمد. پس با احتیاط تمام بر پشت غول رفت و به شانه راست او رسید و با يك ضربه چاقوی سحر آمیز پاشنه او را قطع کرد و اولیکومی به دریا افتاد. خدای باد و همراهان با استفاده از این پیروزی بر سر سنگ ریختند و تکه تکه اش کردند. اکنون فال آن ظرفی که افتاد و شکست تحقق یافت. اما خدای باد و آنو و شهر کومی بر زمین نیفتاده بودند. فال برعکس شده بود و خانه خرابی به کوماری، همان کسی که خانه خرابی دیگران را خواسته بود، برگشت. نظم دوباره در جهان برقرار شد. خدایان شکافی را که اولیکومی در دیوارهای آسمانی ایجاد کرده بود، بستند و همه چیز به حال قبل برگشت.

شکست اژدها

به دلیلی که بر ما پوشیده است، روزی میان خدای طوفان و اژدهایی که در رودخانه‌ها و دریاچه‌هاست اختلاف افتاد. شاید اختلاف بر سر این بود که هر يك خود را از دیگری نیرومندتر می‌دانست: مثلاً اژدها فکر می‌کرد تنها اوست که می‌تواند آنها را به طغیان وادارد و همه جا را به خرابی بکشد، و خدای طوفان این امتیاز مشموم را از آن خود می‌دانست. نتیجه این بود که از هم خوششان نمی‌آمد،



و سرانجام در يك روز تابستانی، کارشان به زد و خورد کشید. منظره وحشتناکی بود. خدای طوفان در میان باد و تگرگ بر سر دشمن تاخت، و از آن طرف هم اژدها در باطلاقتها می‌چرخید، گرده درخشانش در پرتو آذرخش برق می‌زد، و سرنیرومند و براقش از دور در نزارها به چشم می‌خورد که می‌خواست خدای بالدار را به دندان بگیرد.

آخرش هم اژدها پیروز شد و توانست چشمها و قلب طوفان را در آورد و آنها را در لانه خود پنهان کند. البته خدای طوفان نمرد، چون عمر جاودان داشت. ولی

بسیار رنج کشید و بخصوص غرورش سخت جریحه‌دار شد. مدت‌ها در جایگاه خود عزلت‌گزید و در این فکر بود که چطور چشم و قلب و حرمت خود را بازیابد. سر-انجام حيله‌ای اندیشید: پیشگویی به او گفته بود که خود به تنهایی نمی‌تواند انتقامش را بگیرد، مگر اینکه فرزندی از جنس انسان داشته باشد که بتواند به لانهٔ اژدها راه یابد و قلب و چشم پدرش را بیاورد.

این شد که خداوند طوفان هرطور بود از جایگاه آسمانی‌اش بیرون آمد و به زمین رفت. روی زمین، در دهکدهٔ فقیری از دختر روستایی بی‌پیزی خواستگاری کرد. مرد روستایی از اینکه دخترش را به خدایی چنین نیرومند بدهد سخت خوشحال شد، هرچند این خدا چشم و قلب نداشته باشد. البته هیچ کس جز خود خدا از این راز آگاه نبود. عقد و عروسی سرگرفت و چند ماه بعد پسر متولد شد. خدای طوفان از خوشحالی پدر شدن چندگاهی دلیل این کار را از یاد برد. شبهای بهاری و تابستانی پسرش را روی زانو بالا، پایین می‌انداخت و در شبهای زمستانی در کنار آتش برایش قصه می‌گفت. لذت پدری قلبش را تقریباً به او بازگردانده بود. اما وقتی پسر بزرگتر شد، خدای طوفان را دوباره غم گرفت و بیش از همیشه به فکر کشتن اژدها افتاد.

سرانجام روزی که کاهن پیشگویی کرده بود فرا رسید. پسر به دختری برخورد که آنچه خوبان همه داشتند او به تنهایی داشت، و چنانکه اقتضای جوانی است عاشق او شد. دختر فرزند اژدها بود. این دو عاشق هم شدند و تصمیم گرفتند با هم ازدواج کنند. پدر پسر، بی‌آنکه به او بگوید که دارد با دختر بدترین دشمن او عروسی می‌کند، با ازدواج آنها موافقت کرد، فقط به این شرط که او از پدر زن آیندهٔ خود قلب و چشم خداوند طوفان را به عنوان جهیزیه دختر بخواهد. پسر که از چنین درخواستی متعجب شده بود (زیرا از سرشت طبیعی پدرش اطلاعی نداشت) به خواستگاری دختر رفت و وقتی اژدها پرسید به عنوان جهیزیه دختر چه می‌خواهد، در کمال شادی گفت:

— چشم و دل خداوند طوفان را.

اژدها هم بدگمان نشد و آنها را به او داد، و او هم که پسر طبیعی بود بلافاصله

آنها را به پدرش داد.

ظرف چند روز، با معالجات پزشکان مجرب و اوراد و ادعیه، خدای طوفان توانست از چشم و قلب خدایی‌اش استفاده کند. آن وقت بار دیگر به سوی مرداب رفت و ازدها را به جنگ طلبید. ولی این بار از شکست دفعه پیش تجربه اندوخته بود. چنان حملات حساب شده‌ای کرد که پس از جنگی وحشتناک دشمنش را اسیر گرفت و کشت.

از قضا همان شب جنگ، عروسی پسر و دختر دو دشمن سرگرفته بود و فردا صبح وقتی جریان جنگ به گوششان رسید و پسر از مرگ پدر زنش آگاه شد، به نقش خود در این ماجرا پی برد و دچار شرم و خجلت شد؛ مگر نه اینکه او برخلاف میل خود به آن کس که با آنهمه مهربانی او را پذیرا شده بود و به خانه خود راه داده و به دامادی پذیرفته بودش، خیانت کرده بود؟ برای آخرین بار دختری را که دوست می‌داشت بوسید، به کنار رودخانه رفت، و خودش را در آب انداخت. بدین گونه پسر خدای طوفان، که پدرش از او به عنوان وسیله انتقام استفاده کرده بود، خود را نابود کرد. زیرا که در میان مردم زیسته بود و غیرت و ترحم را می‌شناخت، درحالی که خدایان در آن زمان این گونه احساسات را نمی‌شناختند.

شکارچی ملعون

در روزگاران گذشته در کوهستانهای آمانوس جوانی بود به نام «گسی»^۱ که ماهرترین شکارچی دنیا بود. پدرش را در کودکی از دست داده بود و برای گذران زندگی مادرش، که وی را خیلی دوست می داشت و وی هم متقابلاً به او عشق می ورزید، از صبح خیلی زود برای شکار به کوه می رفت. تا آنجا که می دانیم هیچ وقت هم نشد دست خالی برگردد. نه تنها خود و مادرش همیشه چیزی برای خوردن داشتند، بلکه اغلب قسمتی از شکار را به دهکده مجاور می فروخت، و چون خیلی هم متدین بود، قسمتی را نیز به عنوان هدیه به معابد خدایان می داد و آنها هم کار و بارش را رونق می بخشیدند.



از قضای روزگار «گسی» عاشق دختر جوانی شد که اسمش شینتالیمنی^۲ بود (این نام را از آن جهت به او داده بودند که در میان هفت خواهر از همه کوچکتر بود و شینت به زبان محلی «هفت» معنی می داد). این دختر آنچنان لطیف و زیبا و سر-

1) Gessi

2) Shintalimeni

زنده بود که گسی دین ودل از دست داد. در دوران نامزدی وقتی به‌شکار می‌رفت، گرانبهاترین پرندگان و کمیابترین حیوانات را برای او شکار می‌کرد. ولی وقتی عروسی کرد و زنش به خانه آمد، اصلاً از خانه خارج نمی‌شد. دیگر از آن راه‌پیماییهای طولانی، صبح زود برخاستنها، و دیر وقت شب باز گشتنها، با سگهای خسته‌ای که بزحمت خودشان را می‌کشیدند و خودش هم زیر وزن گراز یا آهوئی خم شده بود و به‌سنگینی راه می‌رفت، خبری نبود. گسی ساعتها می‌نشست و زنش را می‌نگریست و جز این کار دیگری نمی‌کرد.

چند روزی که گذشت مادرش او را کناری کشید و گفت:

— گسی، ازدواج بکلی ترا عوض کرده است. آن وقتها روزی نبود که تو به شکار بروی و ما هم خوشبخت بودیم. حالا تو به‌جای شکارچی شکار شده‌ای و در تله افتاده‌ای. مادرت گرسنه است و آبروی هردومان رفته، ولی تو فقط در فکر همین زنی و بس!

با شنیدن این حرفها، گسی به‌غیرت آمد. از فردا صبح، دوباره به شکار رفت. اما بدشانشی گریبانگیرش شده بود. به‌هیچ‌چیز حتی يك خرگوش یا چند بز وحشی هم برنخورده. به‌خودش گفت: «اشکالی ندارد، فردا درست می‌شود!» ولی فردا هم وضع بر همین منوال بود، و گسی بیچاره آنقدر خفت‌زده شد که جرئت نکرد شب به‌خانه‌اش برگردد. همین‌طور از این دره به آن دره به دنبال شکاری که یافت نمی‌شد می‌رفت. سه ماه تمام راه رفت و میوه‌های جنگلی خورد و آب چشمه نوشید؛ لاغر و سیاه‌رنگ شده بود. سگهایش هم مثل خود او ضعیف و لاغر شده بودند، و در تمام این مدت بخت‌یار او نشد و شکاری نیافت. گویی خدایان از تنبیه او دلتنگ نشده، او را نفرین کرده بودند.

شب‌ی که خسته‌تر از همیشه بود، زیر درختی به خواب رفت. از قضای بد، این درخت استراحتگاه مورد علاقه شیاطینی بود که در کوهستانها زندگی می‌کنند و با نوع بشر دشمنند و بر سر کسی که بی‌احتیاطی کند و به ملک آنها وارد شود، بلاها می‌آورند. یکی از شیاطین گسی را که خوابیده بود دید و به هم‌نوعانش خبر داد. همه دور او رقص دیوانه‌واری را شروع کردند. قهقهه می‌زدند و از هم می‌پرسیدند

که گسی بیچاره را چطور مجازات کنند. سرانجام قرار شد او را تکه و پاره کنند و بخورند. می گفتند:

— به به! این همان کوزه گری است که در کوزه افتاد. خیلی شیر و خرگوش و شتر خورده! حالا نوبت خودش است که خورده شود.

داشتند همان طور رقص کنان و دایره وار به گسی نزدیک می شدند که ناگهان صدای وحشتناکی از تنه درخت بیرون آمد و آنها را عقب راند. این صدا از پدر گسی بود، که البته حالا جزو مردگان بود و داشت آن طرفها می گشت — آخر روح مردگان می تواند آزادانه در همان حدودی که شیاطین زندگی می کنند بگردد. در هر حال، روح پدر متوجه خطری شد که پسرش را تهدید می کرد و به حمایت از او برخاست و گفت:

— ای شیاطین! چرا می خواهید این شکارچی را بخورید؟ وقتی او بمیرد دیگر برای شما چه فایده ای دارد؟ در حالی که اگر مثلاً تنپوشش را در آورید، سردش می شود و می فهمد که شما قصد تنبیه او را داشته اید. پس به خانه اش برمی گردد و شما راحت می شوید.

شیاطین دیدند فکر خوبی است. این شیاطین دزدند و هر چه به دستشان بیفتد برمی دارند و تنپوش آمده ها برایشان غنیمتی باد آورده است. در ضمن، کوچک اندامند و هیکل چهار تا شان به اندازه يك آدم معمولی می شود. بنابراین، تنپوش گسی که خیلی هم گل و گشاد بود، پنج شش نفرشان را کفایت می کرد. تنپوشش را این طرف و آن طرف کردند و بالاخره آن را در آوردند و مثل دزدها فرار کردند. اما گسی همچنان خواب بود. ولی سرانجام از خواب بیدار شد، سرما به تنش نفوذ کرد و سردش شد. وقتی خواست روپوشش را دورش بپیچد، دید از آن خبری نیست. در میان علفها دنبالش گشت، ولی خبری نبود. آن وقت فهمید که این کار شیاطین است و ترس برش داشت. سلاحهایش را جمع کرد، سگهایش را صدا کرد، و به خانه برگشت.

در خانه گسی، مادر و زنش چشم انتظار او مانده بودند و از اینکه سه ماه غیبت کرده بود، ناراحت و پریشان بودند. از برگشتنش سخت خوشحال شدند،



ولی از اینکه آن قدر خسته و لاغر شده بود غصه‌دار شدند. بخصوص وقتی دیدند نه شکاری با خود آورده است و نه تنبوشی به تن دارد، پی بردند که باید حادثه‌ای غیرطبیعی به سرش آمده باشد. ولی چون زنهای فهمیده‌ای بودند، سؤالی نکردند و گسی هم زندگی‌اش را از سر گرفت؛ ولی دیگر از شکار حرفی نزد.

شب‌ی گسی خوابی دید. به نظرش آمد که جلو در بزرگی که از سخت‌ترین بلوطها ساخته شده و بنا فلز روی آن کار شده بود و گل میخهای زیادی داشت، ایستاده است. خواست در بزند و داخل شود، ولی درهمچنان بسته ماند. بعد صحنه عوض شد و دید که داخل محوطه قلعه‌ای است و زنان خدمتکار مشغول کارند. ولی ناگهان پرندۀ عظیمی چون کرکس روی یکی از آنها پرید و او را به پنجه گرفت و باخود برد. دوباره همه چیز ناپدید شد. سپس، گسی به نظرش آمد که وسط مزرعه‌ای ایستاده و مردها مشغول کارند. ناگهان تیری آتشین از آسمان بر آنها فرود آمد. سرانجام، خود را در میان جمعی از نیاکانش یافت؛ همه ساکت کنار آتش و در سایه روشن نشسته بودند و او را نگاه می کردند.

صبحگاه، گسی بیدار شد، ولی می لرزید. خوابی را که دیده بود برای مادرش تعریف کرد و نگرانی‌اش را باز گفت. پیرزن کوشید تا او را آرام کند و گفت: — پسر، اینها خواب است و کسی هم معنی خواب را نمی داند. بعضی وقتها خوابهای بد تعبیر خوب دارد؛ برعکس باید مواظب خوابهای خوب بود، تعبیر این خوابها اغلب ناخوشایند است!

گسی محتملاً به این حرفها باور نداشت، ولی سرانجام آرام شد. مادرش از جهت احتیاط گلوله نخ پشمی آبی رنگی به گردنش بست تا از چشم زخم حفظش کنند، و همان روزهم گسی به شکار رفت.

ولی وضع فرقی نکرده بود، شکاری گیرش نیامد. از همان دره‌ها و تپه‌هایی که بار آخر گذر کرده بود گذشت و همان خستگی بر او چیره شد. درست وقتی که داشت از خستگی بر زمین می افتاد، همان طور که در خواب دیده بود، دری پیش رویش ظاهر شد. جزئیات در همانهایی بود که می شناخت. همان قفلهای آهنی و پایه سنگی که بر روی آن نصب شده بود. لحظه‌ای فکر کرد که باز خواب می-



بیند. اما خودش را نیشگون گرفت و موهایش را کشید و با انگشت پلکهایش را باز کرد، ولی آنچه می‌دید از میان نرفت و مطمئن شد کاملاً بیدار است. چون دقیقتر نگاه کرد، دید که دو غول کنار در نگهبانی می‌دهند؛ يك طرف، ازدهای عظیمی چنبره زده و در طرف دیگر، موجودی با سر و روی زن و بدن پرنده، بالهایش را جمع کرده، مثل اینکه خوابیده است. گسی را ترس برداشت، ولی چون هیچ يك از غولها تکان نمی‌خوردند کنجکاوی بر او غلبه کرد و نوک پا نوک پا، مثل اینکه بخواهد مرغی را از لانه بگیرد، جلورفت؛ دستگیره در را گرفت و خواست در را باز کند. ولی در قفل بود و باز نشد. در زد، اول آهسته و بعد با شدت، ولی هیچ کس از جانشینید. ازدها بیحرکت بود و موجود غریب هم همچنان خوابیده بود. گسی بالاخره تصمیم گرفت همانجا کنار در بنشیند تا کسی پیدا شود و او را راه دهد.

وقتی گسی جلو در رسید، غروب بود. نزدیکهای صبح بود که از دور نوری دید که بزرگ و بزرگتر می‌شد تا آن حد که دیگر چشم را می‌زد. گسی از شدت نور چشمهایش را بست. وقتی چشمهایش را باز کرد در برابرش موجود بسیار جوان و زیبایی دید که از چهره‌اش نور می‌بارید. این موجود که يك سر و گردن از گسی بلندتر بود، کلیدی طلایی در دست داشت. گسی متوجه شد که با موجودی فناناپذیر و جاودانی سروکار دارد و گفت:

— قربان، من تمام شب را اینجا جلو این در گذرانده‌ام. ممکن است در را باز کنید و مرا به درون راه دهید؟

مخاطبش جواب داد: نه، چون تو آدمی، و هیچ موجود میرایی نباید از این در بگذرد. زیرا آن سوی این در، دنیای مردگان است و هر آدمی که از این در بگذرد، دیگر نمی‌تواند برگردد.

— اما تو سرور من، می‌توانی این در را باز کنی؟

— بله، می‌توانم، چون که من خورشیدم.

بعد کلید را در قفل انداخت، در را باز کرد و سپس آنرا پشت سر خود بست، و گسی را غم‌زده بر جای گذاشت.

اما در آن سوی در، ارواح مرده خورشید را که به‌دیار آنان برگشته بود، درود گفتند. از قضا، در میان این مردگان که به دیدار خدا شتافته بودند، اودیپشاری^۳ نیز حضور داشت. او پدر زن گسی بود، یعنی پدر همان دختری که گسی به‌خاطر عشق او دچار لعنت خدایان شده بود. اودیپشاری از پرحرترین مردم آن سامان بود و در سن خیلی بالاایی هم فوت کرد. سالها عصا به دست زیر درخت میدان دهکده می‌نشست و از هر کسی که از آنجا می‌گذشت جویای اخبار و اوضاع کشور می‌شد وقتی هم که مرد، باز این عادت را از دست نداد. تنها مشکل برای او این بود که دیگر نمی‌توانست از اخبار دهکده با خبر شود. وقتی صدای دامادش را شنید، بیا خود گفت که بالاخره می‌تواند سروگوشی آب دهد. در که باز شد به‌پای خورشید افتاد و التماس کنان پرسید:

- ای حضرت خورشید، آیا پشت این در گسی شکارچی با شما حرف می‌زد؟
- بله، خودش بود.
- نمی‌خواست با تو داخل شود و از ما دیدار کند؟
- چرا همین را می‌خواست.
- چرا با او موافقت نکردی؟
- تو خوب می‌دانی که هیچ‌موجود فناپذیری نمی‌تواند به‌اینجا بیاید، مگر اینکه مرده باشد.

- سرور من، نمی‌توانی لطفی بکنی و به‌خاطر من استثنایی قائل شوی؟
- ای اودیپشاری، قوانین ربانی خدشه‌ناپذیرند و من هم نمی‌توانم استثنایی قائل شوم. اگر گسی داخل شود دیگر نمی‌تواند زنده بیرون برود.
- اودیپشاری خواهان مرگ گسی نبود و می‌دانست که دخترش به او نیاز دارد، ولی می‌خواست بداند آیا صاحب نوه شده است یا نه و این کنج‌کاوی دست از گریبانش بر نمی‌داشت، پس دوباره گفت:
- ای حضرت خورشید، فقط يك دقیقه؛ آنقدر که من یکی دوشوال از او بکنم.
- نمی‌گذارم که کاملاً داخل شود؛ از همان لای در با او حرف می‌زنم!

خورشید دیگر از پافشاری پیرمرد خسته شده بود و برایش هم اهمیتی نداشت که «کسی» به سرزمین مردگان وارد شود یا نه. چون بهر حال نمی گذاشت که او از آنجا بیرون برود، پس به پیرمرد گفت:

— بسیار خوب! بیاید؛ در راهروهای زیرزمینی را تا دروازه مشرق ببند. همان جایی که اگر با حرفهای مزخرفت معطلم نکرده بودی، حالا باید آنجا بوده باشم. ولی مواظب باش فرار نکنند! برای اطمینان بیشتر دست و پایش را ببند و لحظه‌ای چشم از او برندار. هرچه را که می‌خواهی به او نشان بده و به دنبالش برو، انگار که یکی از خودتان است. بعد که کنجکاویت ارضا شد، دوباره او را به دست من بده تا بکشمش.

اودیپشاری از این وعده خیلی خوشحال شد، هرچند حکم محکومیت به مرگ دامادش بود. کنجکاو در او برهر احساس دیگری غلبه داشت و خیال می‌کرد با شنیدن خبرهای دهکده دوباره زنده خواهد شد. شرایط خورشید خدا را قبول کرد و خودش در راهروی گسی گشود و او هم بی هیچ نوع سوءظنی وارد قلمرو مرگ شد. در مقابلش دالانی تنگ و تاریک بود و مدخل دالان آنقدر تاریک بود که حتی پس از گذشتن از شب سیاه زمینی باز هم لحظه‌ای در دالان درنگ کرد، چون چشمش جایی را نمی‌دید. اودیپشاری از این موقعیت استفاده کرد و جستی زد و دست و پایش را بست. همین‌طور یکریز سؤال می‌کرد:

— فلانی چطور است، بهمان‌طور؟ زن همسایه مرده است یا زنده؟

گسی مجبور شد جزئیات اموری را که پس از مرگ اودیپشاری در ولایتشان گذشته بود برای او شرح بدهد و هروقت هم اسمی را به‌خاطر نمی‌آورد، پیرمرد با دقت به او یادآوری می‌کرد. خورشید، دیگر از آن سوی دالان هم گذشته بود و از او تنها نقطه‌ای نورانی به چشم می‌آمد که لحظه به لحظه کوچک و کوچکتر می‌شد. آنگاه در دالان، تاریکی مطلق برقرار شد، ولی پیرمرد گسی را که به سختی پیش می‌رفت و قدم به قدم پایش به سنگ می‌خورد، به دنبال خود می‌کشید.

ناگهان سر یک پیچ، در روشنایی، غاری نمایان شد؛ درست همان غاری که گسی در خواب دیده بود. گروهی از ارواح در غار برگرد آتشی نشسته بودند و

در سکوت کامل، آتش را تیز می‌کردند. گسی از راهنمایش پرسید که این گروه چه می‌کنند؟
 - اینها آهنگران طوفانند که دارند برای سرورشان صاعقه و رعد و برق می‌سازند.

پیرمرد باز هم او را به پیش راند. اما گسی مقاومت کرد و ایستاد. حس کرد که چیزی پشیمی و مرطوب به صورتش خورد، انگار که خفاشهای عظیمی به هنگام پرواز به او برخورد کرده باشند. ضمناً صدای به هم خوردن بالهایی را شنید و ترسید. پیرمرد گفت:

خبری نیست، صدایی که می‌شنوی از پرندگان مرگ است که ارواح مردگان را جابه‌جا می‌کنند. من از این مرحله گذشته‌ام، و نوبت تو هم بزودی فرا می‌رسد.
 - و قاه‌قاه خندید، قهقهه‌ای چنان چندی‌اش آور که گسی یخ زد و یاد پرنده‌ای افتاد که در رؤیای او دخترک خدمتکار را با خود برد. ذهنش اندک‌اندک باز و روشن می‌شد؛ آری خدایان قبلا هشدارهایی به او داده بودند و سرنوشتی را که در انتظارش بود در خواب نشانش داده بودند. اما او دلش نخواسته بود چیزی بشنود و ببیند، برعکس خواسته بود که سرنوشت را به بازی بگیرد و مثل گذشته زندگی کند. اکنون هم سخت تنبیه شده بود. ولی وقتی آن گلوله نخ آبی رنگ را که مادرش به عنوان طلسم اوداده بود، به سینه احساس کرد تسلی یافت. نمی‌دانست آن گلوله نخ برآستی می‌تواند او را از چنگ مرگ نجات دهد یا نه؟ مگر نه اینکه مادرش با وجود علم و اطلاع بر آن اتفاق شوم، او را به شکار فرستاده بود؟ گسی وحشت بسیار و امیدی ناچیز داشت.

سرانجام پس از مدتی راهپیمایی در غار، که به نظرش پایان‌ناپذیر می‌آمد، با هم‌راهش به جلو در دیگری رسیدند که خورشید هم آنجا بود. خورشید رو به شکارچی کرد و گفت:

- گسی، تو اکنون به انتهای دالان مردگان رسیده‌ای. دری که درست روبه‌روی خودت می‌بینی در صبح است؛ هر روز صبح، من از این در خارج می‌شوم تا فنا پذیران را روشنی بخشم. آن طرف، دنیای زندگان است ولی تو دیگر نمی‌توانی به

آنجا باز گردی، زیرا از در مغرب گذشتی و بر تمام اسرار آن جهان آگاه شده‌ای. زمان مرگت فرا رسیده است.

با شنیدن این حکم، سراپای گسی را وحشت فرا گرفت. در برابر خورشید - خدا به سجده افتاد و بر پاهایش بوسه زد و گفت:

- ای حضرت خورشید، من هنوز جوانم؛ همسری دارم که دوستش دارم، او هم مرا دوست دارد. در خانه چشم به راه من است و بدون من زندگیش پریشان و بی سروسامان خواهد شد. عادلانه نیست که من که از هر گناهی مبرا هستم بمیرم. ای حضرت خورشید، می‌دانی که چقدر به معبد تو نذر و نیاز داده‌ام و بهترین شکار-هایم را تقدیم تو کرده‌ام و خودم به پست‌ترین قسمت گوشت آنها قناعت کرده‌ام! یک بار شیاطین مرا شکنجه دادند و بالاپوش مرا بردند. حالا آیا درست است که من بمیرم و ندانم گناهم چیست؟

با شنیدن این حرفها، خورشید حس کرد که داش بر این شکارچی نگون‌بخت می‌سوزد، چون بی خواست خود وارد ماجرای شده که نه می‌توانسته است آن را پیش‌بینی کند و نه می‌توانسته از آن بگریزد. آنگاه دریافت که سرنوشت گهگاه چقدر ظالم است. سپس گفت:

- گسی، می‌دانم که تو بیگناهی، اما لطف و قهر خدایان یکسان است: چون صاعقه فرود می‌آید و آدمیان دلایل آن را بروشنی در نمی‌یابند. تو دیر زمانی خوشبخت بوده‌ای و با دست پر از شکار برمی‌گشتی. بعد وضع دگرگون شد و تو بختی را که بر آن می‌تازیدی از دست دادی. به جای آنکه بی‌دردسر پیش زنت بمانی و بچه‌هایی را که برای تو به دنیا می‌آورد شکار بیاموزی، به توصیه مادرت به زندگی سرگردان شکارچیان ادامه دادی. تو مرتکب گناهی نشده‌ای، اما با سرنوشت در-افتادی و هشداری که شیاطین به تو دادند نادیده گرفتی. تو باید می‌دانستی که در کوهساران مرگ دور و برت می‌چرخد. نه، گسی، سرنوشت را متهم مکن که نسبت به تو بسیار مهربان و دلسوز هم بود و هزاران بار به تو هشدار داد. کسی را جز غرور خودت متهم مکن. درست است که موهبت تیزهوشی و پیش‌بینی وقایع به همه ارزانی نشده است، ولی این گلوله نخ که چنین عزیزش می‌داری به من می-

فهماند که تو به خاطر محبت به مادرت بود که چنین لجوج شدی و برخلاف نظر خدایان به شکار ادامه دادی. هرچند چشم دلت بسته است، ولی بد دل نیستی. هیچ می‌رنده‌ای پس از کشف اسراری که تو دانستی، نمی‌تواند به زمین بازگردد؛ ولی من می‌توانم به تو لطفی بکنم: به جای آنکه زندانی این دالان تنگ و تاریک باشی، می‌گذارم که برای همیشه در آسمان بمانی و با آن کسی که دوست داری در میان ستارگان زندگی کنی.

و خورشید در کمال رحم و مروت گسی شکارچی را به دنبال خود برد و با همسرش در میان ستارگان جا داد. و این همان کهکشانی است که ما اوریون^۴ می‌نامیم و هنوز هم در آسمان می‌درخشد. اما اودیپشاری، پیرمرد کنجکا و فضول، هرگز از اینکه دخترش به جهنم نیامد تا اخبار واقعاً تازه‌ای از ده‌سکده بدهد، تسلی نیافت.

کمان الالهه

روزی و روزگاری در شهر هارانام^۱ پادشاهی بود دانیال نام، که بهترین پادشاهی بود که تا کنون در زمین دیده شده است. اما این پادشاه خوب فقط يك دختر داشت و از اینکه پسری نداشت تاجانشین او شود، بسیار غمگین بود. داشتن دختری شوخ و شنگ که در قصر بخرامد و با ناز و نوازشهایش دل پدر را شاد کند بسیار خوشایند بود، اما جای پسر را نمی گرفت. مگر نه اینکه تنها پسر می تواند جانشین



پدر شود؟ وقتی شاه پیر شد، چه کسی جز پسر می تواند فرماندهی لشکریان را برعهده بگیرد؟ چه کسی می تواند درشوراهای سلطنتی حرف آخر را بزند؟ و جز پسر، کیست که پاسدار حرمت باستانی خدایان باشد؟

خلاصه آنکه دانیال هر روز دعا می کرد که خدایان پسری به او عطا کنند. ولی انگار خدایان دعای او را نمی شنیدند و دخترش، پاگات^۲، همچنان تنها فرزند او بود. سرانجام تصمیم گرفت به ریاضتی سخت تن دردهد تا بلکه لطف خدایان شاملش

1) Haranam

2) Paghat

شود؛ نه‌روز تمام پشمینه برتن کرد و در معبد مثل شاگرد آشپزی به خدمت پرداخت: غذا برد، سبزی پاک کرد، گوشت درست کرد، و مثل برده‌ای زندگی کرد. هر شب هم به ایوان بالایی می‌رفت و تمام شب را به دعا و نماز می‌گذراند تا شاید خدایی از خدایان بر او بگذرد و راهی پیش پایش بگذارد تا صاحب پسری شود. شب نهم، خدای معبد، بعل^۳، از اینهمه التماس و درخواست به رحم آمد و به نزد پدر آسمانی، ائا، آن خدای نیرومند رفت و گفت:

— ای پدر، نه روز است که سلطان دانیال مثل شاگرد آشپزی در معبد هارانام به خدمت ما مشغول است. تمام احترامات و افتخارات خود را کنار گذاشته و روزها چون برده‌ای زندگی می‌کند و شب هنگام در ایوان بالایی به ذکر و دعا مشغول است. این کارها را برای چه می‌کند؟

— ای پدر، دانیال پسری می‌خواهد و توهم تا به حال دعای او را مستجاب نکرده‌ای. پسر برای پادشاه خیلی مهم است. دانیال سخت مؤمن است. از تو استدعا دارم که تبارش را نگاه‌داری تا سالهای سال بر شهر هارانام سلطنت کنند.

— پسر، اگر تا به حال دعایش را مستجاب نکرده‌ام، برای آن است که خواسته‌ام او را از اندوهی جانفرس‌تر از غم بی پسری در امان نگاه‌دارم، اما مردم از عواقب آرزوهای خود بی‌خبرند و ظاهراً برخی خدایان هم در این سبکسری با آنها شریکند. تنها من از سرنوشت خبردارم. بگذریم، حالا که دانیال پسر می‌خواهد، به تو اجازه می‌دهم بروی و به او بگویی من او را به آرزویش می‌رسانم.

بعل از پدر تشکر کرد و بر بالاترین ایوان معبد هارانام که دانیال در آنجا به دعا مشغول بود فرود آمد و به او نوید داد که بزودی صاحب پسری خواهد شد.

خدا می‌داند دانیال از این خبر چقدر خوشحال شد. از خدایان تشکر کرد و به قصر برگشت. هفت شبانه روز جشن گرفت و میهمانی داد، و واقعاً پس از گذشت نه ماه، ملکه پسری زایید که بسیار زیبا بود و شاه اسمش را آکات^۴ گذاشت. آکات درست و حسابی بار آمد و نیرومند و شجاع شد. تمام مردم هارانام از اینکه پس از پیر شدن و از کار افتادن دانیال نیکو کار چنین سلطانی خواهند داشت، بسیار خوشحال بودند.

روزی دانیال در خانهٔ ییلاقی اش کنار انبار گندم نشسته بود که از دور در جادهٔ جنوبی، ابری از گرد و غبار دید. کم کم سیمای مسافری پدیدار شد که بنا قدمهای بلند به او نزدیک می شد و تیرو کمانی در دست داشت. دانیال که از تمام امور مقدس اطلاع داشت، فوراً فهمید که این يك مسافر ساده نیست، بلکه حضرت «روزه»^۵ آهنگر خدایان است و خودش هم خداست.

خیلی پیش می آمد که خدایان، بین مصر و لبنان، که سرزمین جاودانان است، سفر کنند. دانیال از جا برخاست و به پیشواز خدای آهنگر رفت:

— خداوند گارا، من سلطان دانیال هستم؛ به شهر هارنام خوش آمدی. کمی استراحت کن، زیرا می دانم که مدت زیادی سفر کرده و خسته ای.

بعد به خدمتکاران دستور داد تا جشن بزرگی تدارک ببینند. خدمتکاران گوسفندی بریان کردند، حمامی آماده ساختند، بشکتهای بزرگی از بهترین نوشابه های شاه را در آوردند، و تمام شب را به جشن و سرور گذرانند. بعد هم همه به خواب رفتند. فردا صبح، خدای آهنگر که از این پذیرایی خیلی خوشش آمده بود، میزبانش را در آغوش گرفت و او را بدرود گفت. وقتی رفت، دانیال متوجه شد که او تیرو کمانش را جا گذاشته است. بعد هم پیش خود فکر کرد خدایان کاری را تصادفی انجام نمی دهند، و این تیرو کمان هدیه است که آهنگر خدایان به عنوان تشکر برای او گذاشته است.

چون آکات دیگر به سنی رسیده بود که می توانست شکار کند، دانیال آن تیرو کمان را به او داد.

آکات هم خیلی خوشحال شد. همیشه و در همه جا این تیرو کمان همراهش بود و آن را از خود دور نمی کرد. البته شکارچی قابلی هم شده بود. کم کم عادت کرد که تك و تنها به دنبال شکار برود، و پدرش هم چیزی به او نمی گفت زیرا شکار برای سلاطین نوعی آمادگی جنگی است.

در یکی از همین شکارها، آکات به دختری برخورد که به او گفت:

— من الالهٔ آنات^۶ هستم؛ تیرو کمانت را به من بفروش، من قیمت خوبی بابت

5) Rusé

6) Anat

آن می‌دهم.

آکات هم می‌دانست که الاهه آنات فرمانروای شکار و جنگ است و اگر یقین داشت که دختر همان الاهه است، حتماً خواهشش را رد نمی‌کرد:

— اگر کمان لازم‌داری، خودت بساز. چوب کم نیست، روده و شاخ گاوهم فراوان است. اگر تو واقعاً الاهه آنات هستی، آهنگر خدایان بیدرننگ خواستت را بر می‌آورد. چرا می‌خواهی از من که موجودی میرا هستم تیروکمانم را بگیری؟ اما آکات نمی‌دانست تیروکمانی که آهنگر خدایان جا گذاشته، درواقع متعلق به الاهه آنات است. آهنگر خدایان این تیروکمان را درمصر برای او ساخته بود، و سپس راهی سفر شده بود تا آن را به صاحبش بدهد.

پس با ندادن تیروکمان به الاهه، جوان گناه بزرگی مرتکب می‌شد. الاهه گفت: — آکات، این تیروکمان را به من بده، من هم در عوض عمر جاودان به تو می‌دهم. — شوخی نکن، هیچ کس نمی‌تواند عمر جاودان به کسی ببخشد. اگر من در مقابل يك چیز واهی تیر و کمانم را به تو بدهم، مرا مسخره خواهی کرد و حق هم داری. نه، من سلاحم را نمی‌دهم.

الاهه از اینکه خواهشش رد شد، سخت به خشم آمد و بیدرننگ شکایت به «ال»^۷ برد. ال که دخترش را خوب می‌شناخت گفت که تیروکمان مال جوان است و او در این کار دخالتی نخواهد کرد. ولی کار دختر از خواهش به تهدید کشید و گفت که اگر خواهشش برآورده نشود، همه اهل شهر هارانا را نابود خواهد کرد. خدا را ترس برداشت و موافقت کرد که آکات را به او واگذار کند.

آنات هم فوراً تصمیم به انتقام گرفت. خودش را به شکل دیگری درآورد تا آکات او را نشناسد، و بار دیگر به سراغ آکات رفت و گفت:

— من دختری هستم که از بدرفتاری پدر و مادرم، خانه‌ام را ترك گفته‌ام. می‌بینم که تو شکارچی خوبی هستی. اگر پیمان برادری با من ببندی، من ترا به شکار-گاههایی بهتر از آنچه می‌شناسی راهنمایی خواهم کرد. فقط می‌خواهم که خواهش مرا رد نکنی و مرا همراه خودت ببری.

آکات، بی آنکه به اوشنک برسد، پیشنهادش را پذیرفت و دونفری از میان کوهها به راه افتادند.

اما دخترک آکات را به محلی کشید که دزد خطرناکی در آنجا زندگی می کرد به نام یاتپان^۸، که همیشه آماده ایجاد حادثه های بد بود. آانات به نزد او رفت و از او خواست که به آکات حمله کند و گفت:

— وقتی دست از شکار برداشت، خسته است و آتشی بر می افروزد تا شکارش را کباب کند؛ شعله های آتش جاییش را مشخص می کند. آنقدر خسته است که به آسانی می توان به او دست یافت.

یاتپان از این پیشنهاد خوشش آمد و به الاله قول داد دشمنش را بکشد. اما آانات خواهان مرگ آکات نبود، زیبایی او دلش را برده بود. فقط می خواست تیر و کمانش را به دست آورد. پس نقشه دیگری کشید که به این اندازه خشن نباشد. فکر کرد وقتی آکات مشغول خوردن غذاست، کرکسها هم با بوی گوشت به آن سو کشیده می شوند و دور سرش پرواز می کنند. او هم یاتپان را در کیسه ای به شکل همان کرکسها پنهان می کند و به میان آنها می اندازد. بعد هم با رها کردن دزد، اوضاع شلوغ می شود و با استفاده از این وضع، یاتپان ضربه ای به آکات می زند که فقط بیهوش شود و او بتواند تیر و کمانش را بردارد و به آسمان برد. آکات هم بعداً به هوش می آید و پی کارش می رود.

نقشه الاله این بود. ولی در عمل، یاتپان که شاید درست متوجه قصد آانات نشده بود یا شاید هم از روی بدجنسی، ضربه ای کشنده بر سر آکات زد. آانات چون آکات جوان را مرده یافت، غمگین شد و آرزو کرد کاش می توانست او را زنده کند. ولی این آرزو محال بود و جسد آکات همانجا برای کرکسها باقی ماند. از آن طرف، یاتپان خودش تیر و کمان پرماجر را برداشت و از آانات درخواست کرد که او را با خود به محل جنایت برسد. وقتی به هوا بلند شد، تیر و کمان از دستش لغزید و به دریا افتاد، و دیگر هیچ کس حتی الاله هم به این کمان مشغوم دسترسی نیافت.

اما ریختن خون بیگناهان خودگناهی است عظیم که هیچ کس از عواقب آن در امان نخواهد ماند. ارادهٔ خداوندی بر این تعلق گرفت که زمینی که خون بیگناهی بر آن فرو ریخته، عقیم و بیحاصل بماند، و سرزمین هارانام ناگهان سترون شد. اولین کسی که متوجهٔ این امر شد پاکات دختر شاه بود. يك روز صبح دید که يك دسته کرکس بالای قصر سلطنتی در پروازند و برگهای درختان باغ تا آنجا که چشم کار می کند زرد شده.

ترس برش داشت و به قصر دوید و شاه را از ماجرا خبردار کرد. دانیال پیر علت بروز این پدیده را دریافت: ناجوانمردی دست به خون‌بیگناهی آلوده بود و اکنون سراسر آن سرزمین باید تاوان آن را بپردازد. پیراهنش را درید و ناله کنان سوار الاغی شد و درمزارع به راه افتاد تا وسعت ضایعه را تخمین بزند، و آنچه دید بر غمش افزود. همهٔ چشمه‌ها خشک شده بود، تمام خرمن‌ها پوسیده بود، و همهٔ گلها و علفها چنانکه گویی توفان آتشی بر آنها دمیده باشد، سوخته بودند. همه جا روستاییان ناله سر می دادند و گله‌های گوسفند و گاو تشنه و گرسنه بودند. خشکسالی بود و قحطی.

شاه در کمال ناامیدی به خانه برگشت. چون بدانجا رسید، دوتن از خدمتکاران گریان و ضجه کنان پیش آمدند. دانیال آنان را که از همراهان پسرش در شکار بودند و اینک بدون او بازگشته بودند، به يك نظر شناخت؛ آنان گم شده بودند و دوروز بود که بی نتیجه به دنبال ارباب جوان خود می گشتند و حالا می ترسیدند که حادثهٔ بدی اتفاق افتاده باشد.

شاه فوراً متوجه شد بیگناهی که کشته شده همان پسرش است. پرواز کرکسها بر فراز قصر پیشگویی همین فاجعه بود. کرکسها دور قصر می گشتند تا جسد را بیابند. شاه فکر کرد خدا کند تا حال او را نخورده باشند و از این فکر لرزه بر اندامش افتاد. آنگاه به سجده افتاد و از بعل خواست که بال کرکسها را بشکند و به زیر پایش بیندازد.

هنوز دعایش تمام نشده بود که بادی سخت برخاست و بال کرکسها را شکست. دانیال آنها را گرفت و گلویشان را درید. در گلوی اولی و دومی چیزی نبود، ولی

در گلوی سومی چیزی یافت که بی شك گوشت انسان بود. شاه این تکه پاره‌ها را جمع کرد و مراسم تدفین مناسبی به جا آورد و مقر با شکوهی ساخت. قانون ربانی چنین بود که اگر مجرم شناخته نمی‌شد و به عقوبت نمی‌رسید، نفرین و لعنت هفت سال به طول می‌انجامید. پس دانیال به جستجوی قاتل برخاست. همه جا را گشت، ولی اثری از قاتل نیافت. پس از آنهمه کوشش به خانه برگشت و در غم فرو رفت. ولی دخترش پاگات به این آسانیه‌ها تسلیم نمی‌شد و از پدر اجازه خواست که خود به جستجوی قاتل برود و از او انتقام بگیرد. همان شب به راه افتاد. خودش را به صورت آوازه خوان دوره‌گردی درآورد و شمشیر و خنجر زیر لباس پنهان کرد.

پاگات چندین روز به همین ترتیب راه پیمود و در خانه‌دهاتیها آواز خواند، ساز نواخت و در زندگی خانواده‌ها راه پیدا کرد تا شاید نشانی به دست آورد. روزی به قصر یاتپان شیا در آمد که اکنون دیگر ثروتمند شده بود و سرگرم جشن و شادمانی بود. او ورود آوازخوانی دوره‌گرد را غنیمت شمرد و دخترک را دعوت کرد و شب نشینی آغاز شد. به تدریج که جامهای باده خالی می‌شد، یاتپان به حرف آمد و داستان کارهایش را بازگو کرد و فریاد زد:

— به این دستها نگاه کنید، همان دستهایی است که آکات، پسر پادشاه هارانام را کشت، و بسیاری دیگر را هم خواهد کشت!

پاگات به خود لرزید؛ ولی آنچه را که می‌خواست بداند دانست. آنقدر ساز زد و آواز خواند که دزد از فرط مستی از حال رفت. وقتی دید که او بر تخت خود به خواب رفته و دیگر میهمانان نیز بیهوش افتاده‌اند، خنجرش را کشید و بیرحمانه گلوی قاتل برادرش را برید. بعد سازش را به يك دست و دامن لباسش را به دست دیگر گرفت و از قصر خارج شد.

درست در همین لحظه هم در سرزمین هارانام، باران باریدن گرفت و درختان سبز شدند. ناگهان گندمها معجزه وار در مزارع باز رویدند و میوه‌های رسیده دوباره بر شاخسار ظاهر شدند، و سلطان دانیال پیش از آنکه دخترش را ببیند دانست که انتقام آکات را گرفته است.

در آسمان، ال، خدای پیر، به بعل گفت:

—اگر سلطان دانیال به اراده خدایان تسلیم شده بود، اینهمه بدبختی بر سرش نمی-
آمد. ببین، اگر او پسر نداشت، که حالا هم ندارد آنقدر در عزایش نمی‌نشست و
مجبور نبود تکه‌های باقیمانده کالبدش را از گلوی کبر کسها در آورد و در سرزمین
هارانام قحطی نمی‌شد.

بعل جواب داد: ای پدر، انسانها از عقل و درایت بی بهره‌اند. بی جهت این
در و آن در می‌زنند، اما اگر مانند ما آرام بمانند، وضع دنیا چه می‌شود؟ فراموش
مکن که همین نگرانی و اضطراب آنها ست که موجب می‌شود اینهمه دست به دامان
ما شوند و نذرها کنند، گندم بکارند و بذر افشانند و تولید مثل کنند و نسل باقی
گذارند.

ال گفت: حق با توست. انسانها باید چنان که هستند بمانند تا ما نیز خدا باقی

بمانیم.

آدم خوب و آدم بد

(داستان دو برادر)

در روزگاران قدیم، در شهر شودول^۱ مردی بود به نام آپو^۲ که بسیار ثروتمند بود و ثروتش بیشتر از پدرانیش به او رسیده بود. گله‌های بسیار و صندوقهایی پر از طلا و نقره داشت، و هر ساله مباشرانش گندم فراوانی برای او جمع‌آوری می‌کردند. با اینهمه، آپو مرد خوشبختی نبود، زیرا با وجود داشتن زن، فرزندی نداشت. به‌خود می‌گفت که پس از مرگش، ثروتش به دست وارثان ناشناسی تکه تکه خواهد



شد و کسی زمینهایش را نخواهد کاشت و گله‌هایش از میان خواهد رفت. بالاخره هم نتوانست طاقت بیاورد و برای زیارت به معبد خورشید در شهر مجاور رفت و درخور قدر و مرتبه و متناسب با ثروتش در معبد نذر و نیاز کرد. ضمن دعاهایی که در خفا می‌خواند از خدا خواست فرزندی به او عطا کند. بعد هم دوباره راهی ده خود شد.

در وسطهای راه به جوان زیبایی برخورد که از او پرسید:

1) Shoudoul

2) Appou

— چرا صبح به این زودی از شهر برمی‌گردی، مگر بازار برچیده شد؟
— من برای بازار نرفته بودم. به معبد رفته بودم که به درگاه خورشید-خدا نذر
و نیاز کنم.

— آیا خدا نیازت را برآورد؟
آپو آهی کشید و گفت: هنوز نمی‌دانم.
— مگر چه نیازی داشتی؟

آپو که با وجود ثروت زیاد آدم ساده‌ای بود و هیچ وقت نمی‌توانست رازی را
پنهان نگاه‌دارد، خیلی راحت دلیل مسافرت به شهر را برای جوانی که از او خوشش
آمده بود بازگفت. جوان وقتی از آرزوی آپو آگاه شد، خنده‌ای کرد و گفت:
— برو به خانه‌ات و پیش زنت بمان. هرچه می‌توانی او را نوازش کن و به او
هدیه بده. شاید رضا دهد و پسری برایت بیاورد.

بعد هم جوان به قدری ناگهانی ناپدید شد که آپو تصور کرد خواب دیده و این
جوان خدایی بوده است که به کمک او آمده. اشتباه هم نمی‌کرد، زیرا آن جوان
خود خورشید-خدا بود که دعای او را قبول کرده بود و می‌خواست خودش به او
بگوید چکار کند. پس از ترك آپو، خورشید-خدا فوراً به آسمان رفت و از حضرت
مردوخ استدعا کرد که به آپوی نازنین که آنهمه از بی‌فرزندگی ناراحت بود فرزندی
عطا کند، و آنقدر گفت و گفت تا بالاخره حضرت مردوخ موافقت کرد.

هنوز يك سال نشده بود که آپو پدر شد. وقتی بچه را که پسری زیبا بود به او
نشان دادند و خواستند نامی برایش بگذارند، خیلی ناراحت شد چون حضور ذهن
زیادی نداشت. سرانجام نامی پیدا کرد و گفت:

— اسمش را «بد» بگذارید.

زنش تعجب کرد و دلیل انتخاب چنین اسم عجیبی را از او پرسید.
آپو گفت:

— علتش این است که خدایان با من بد کردند که اینهمه وقت فرزندی را از من
دریغ داشتند.

اما از قضای روزگار، بلافاصله بعد از این بچه، پسردیگری زاده شد که دوقلوی

آدم خوب و آدم بد [۹۳]

او بود و مرد نازنین اسم بهتری از «خوب» به نظرش نرسید. زیرا استدلال کرد که خدایان کار بسیار خوبی کرده‌اند که، به جای يك پسر، دو پسر به او داده‌اند.

بچه‌ها باهم بزرگ شدند، ولی آنچنان مهری که معمولاً بین دو برادر و مخصوصاً دو برادر دوقلو دیده می‌شود به هم نداشتند. از هم بدشان می‌آمدند و دائماً در پی آزار یکدیگر بودند، و چون بزرگتر شدند برای هم در دسرهایی فراهم می‌کردند. بارها «بد» «خوب» را به داخل گودال آب انداخته بود تا با مرغابیها بلولد، و «خوب» به تلافی این عمل لباسهای «بد» را پاره پاره کرده و در گوشه‌ای مخفی کرده بود. آپو می‌گفت اینها نشانه‌های علاقه برادرانه است و بسا بزرگ شدن آنها از میان خواهد رفت. ولی چنین نشد و آپو مرد، بی آنکه «بد» برادرش را دوست بدارد. وقتی دو پسر صاحب املاک و ثروت پدر شدند، تصمیم گرفتند از هم جدا شوند - بسیار هم فکر خوبی بود، زیرا با هم نمی‌ساختند. شروع به تقسیم اموال کردند و هر کدام از آنها مواظب بود تا مبدا آن دیگری سرش را کلاه بگذارد. همه وسایل و اثاثه زندگی را از جمله مبل و صندلی و صندوق و قالی و رختخواب و بالش پشمی و کاسه و کوزه را که در آن وقتها در هر خانه‌ای بود، تقسیم کردند.

بعد نوبت حیوانات رسید. میان حیوانات دوماه گاو بود که هر دو در یک زمان متولد شده بودند، ولی به هم شباهتی نداشتند. یکی گاوی بود عالی، نه چاق و نه لاغر، و آن یکی ضعیف و بدپوست که چشمهایی غم زده داشت. «بد» گاو خوب را برداشت و رفت.

برادرش اعتراض کنان دنبال او دوید و گفت: ما دو برادر دوقلو هستیم و نباید مثل هم سهم ببریم.

بد جواب داد: من برادر بزرگم. بابا همیشه می‌گفت که من سه ساعت زودتر از تو به دنیا آمدم. سهم بهتر باید نصیب من بشود.

در هر حال، هیچ چیز نتوانست مانع شود که گاو را نگاه دارد. برادرش فریاد راه انداخت و او را به محکمه کشید. در آن زمان، خدایان مستقیماً به امور آدمها می‌پرداختند، و خورشید خدا که مأمور محاکمات این ناحیه بود، طرفین را دعوت کرد و حرفهایشان را به دقت گوش داد، و چنین حکم راند:

— به عقیده من، سهم کافی به «خوب» داده نشده است و برادرش باید زبان او را به ترتیبی جبران کند.

ولی «بد» حاضر به قبول حکم نشد و همچنان معترض بود که او برادر بزرگتر است و تهدید کرد که از این حکم تجدید نظر خواهد خواست. آن وقت خورشید—خدا به «خوب» توصیه کرد که از سهم خود بگذرد که او هم قبول کرد. زیرا قلباً او هم مثل پدرش بود و طبیعتی ملایم و آشتی طلب داشت، فقط در مقابل برادرش کم—گذشت بود. بعد از این ماجرا، هر کدام به راهی رفتند. «بد» پیروزمندانه گاو بهتر را جلو انداخت و «خوب» هم گاوی را که مردنی بود و سهم او شده بود و خوب راه نمی رفت به دنبال خود کشید.

پس از جدایی دو برادر، آرامش به دهکده بازگشت. دیگر داد و فریاد آنها به گوش نمی رسید و مدام به هر که می رسیدند از هم شکایت نمی کردند. اما گاو خوب، با اینکه حالا دیگر تمام چراگاه در اختیارش بود، چاق نمی شد. خوب می خورد، از صبح تا شب، و شب هنگام دست از خوردن می کشید، ولی همچنان ضعیف و لاغر بود. «خوب» بیچاره غصه می خورد، زیرا فکر می کرد که این گاو ضعیف هرگز صاحب گوساله‌ای نخواهد شد که بتوان آن را به قصاب فروخت. تازه هزینه غذایش هم خیلی سنگین بود و امید منفعتی هم در کار نبود. این ماده گاو عجیب مایه غم او شده بود.

روزی خورشید—خدا داشت از آن حوالی رد می شد و از بالا گاو «خوب» را که داشت نشخوار می کرد دید. قسمت اعظم چراگاه خورده شده بود، عیناً مثل چمنی که زده شده باشد و فقط يك قسمت كوچك باقی مانده بود که علف تازه داشت. خورشید گفت:

— ننه گاو، اگر همین جور بخوری، بزودی چیزی برای خوردن در مزرعه برایت باقی نمی ماند.

گاو جواب داد: ای حضرت خورشید، می دانم که با این ضعیفی خیلی باعث زحمت صاحبم شده ام، خیلی هم سعی می کنم چاق شوم و برای همین است که با وجود اینکه گرسنه نیستم اینهمه می خورم.

و گاو بیچاره دوباره به خوردن پرداخت.

خورشید دلش سوخت و یادش آمد که خودش به «خوب» توصیه کرده بود به جای تقاضای تجدید نظر (که احتمالا هم به نفعش تمام می شد) این گاو را بردارد، و به همین جهت تصمیم گرفت که کاری برای گاو و صاحبش بکند. چند وقت بعد از این واقعه، «خوب» دید که گاوش دارد گرد و قلمبه می شود مثل اینکه می خواهد بزاید، و خیلی خوشحال شد. وقتی موعد رسید، گاو زاید، ولی نه يك گوساله بلکه يك آدم!

گاو که زاید مدتی به این موجود، که صورت آدم و دوبا داشت، نگاه کرد. ناراحت و عصبانی شد، زیرا برای او بچه آدم شبیه غول بود و هزاران بار ترجیح می داد گوساله ای بزاید. خیز برداشت که بچه را لگد بزند و بکشد. ولی خورشید که مواظب بود، نور به چشمش انداخت. نور چشمش را زد و چنان ترسید که پا به فرار گذاشت. از آن روز به بعد، نه «خوب» و نه هیچ کس دیگر او را ندید.

بچه در چراگاه تنها ماند و مثل هر نوزاد دیگری به گریه افتاد. خورشید گلهای بزرگی دوروبر او رویاند که حفظش کند و جویی را گفت که راهش را کج کند و او را بشوید. با این مداخله خدایی، بچه آرام شد و ظرف چند روز یاد گرفت چطور از گلها تغذیه کند و قوت گرفت. وقتی چند هفته شد، خورشید خدا بار دیگر به او نگریست و به خدمتکارش گفت:

— برو این بچه را بردار و در کنار رودخانه ای که آن طرف کوه است بگذار. ولی مواظب باش آزاری به او نرسد و اگر کسی خواست او را پاره کند، به طوفان بگو که بالهایش را بشکند.

مستخدم همان کاری را که خدا به او دستور داده بود کرد و بچه را روی تخته سنگی کنار رودخانه گذاشت. در آنجا مردی مشغول صید ماهی بود. از قضا، او هم سبدش را روی همان سنگ گذاشته و دنبال صید رفته بود. وقتی غروب برگشت که سبدش را بردارد، به جای آن موجودی را دید که ناشیانه می خزد و گریه می کند. متعجب ایستاد، ولی زود متوجه شد که بچه ای است بسیار زیبا و قوی که او را روی صخره گذاشته اند و حالا گریه می کند. ماهیگیر که آدم خوبی بود و بچه هم نداشت

و خیلی هم دلش می‌خواست بچه داشته باشد، - البته خورشید-خدا هم این را می‌دانست که بچه مورد حمایت خود را به آنجا فرستاده بود- بدون درنگ او را برداشت، و فکر کرد که خورشید-خدا سرانجام دعاهاى او را برآورده و سبدش را با پسری عوض کرده است. پس بچه را بغل کرد و با احتیاط بسیار او را با خود به شهر اورما^۳ که در آنجا ساکن بود، برد. شب هنگام که به خانه رسید، بچه را به زنش نشان داد و گفت:

- بین، خورشید-خدا دعای ما را مستجاب کرد و پسری به ما عطا فرمود.

زن گفت: سبدت چه شد؟

- سبدم ناپدید شد، ولی دیگر چه اهمیتی دارد، حالا ما يك پسر داریم!
زن عقیده داشت بالاخره سبد هم بسیار مهم است، ولی چون زن بسیار خوبی بود به پرستاری از بچه پرداخت. حمامش کرد و در لحاف گرمی پیچید- شب سرد بود- شیر بز خودش را به او داد و در سبدی خواباند و بچه هم فوراً به خواب رفت. بعد هم زن و ماهیگیر در کنار گهواره بچه نورسیده به مشورت پرداختند. البته پیدا کردن بچه‌ای در کنار رودخانه بسیار خوب بود، ولی مردم چه می‌گفتند؟ زن از هم اکنون می‌توانست حدس بزند که زنان محله زیرلی به هم چه می‌گویند و او را مثل اینکه راز شرم‌آوری در پیدا شدن این بچه نهفته باشد به هم نشان خواهند داد. می‌خواست به شوهرش توصیه کند که بچه را به همان جایی که یافته است برگرداند. ولی محبت این بچه در دلش نشسته بود و اطمینان داشت که شوهرش هم هرگز به این جدایی رضایت نخواهد داد.

بالاخره، راهی برای رفع اشکال پیدا کردند. زن رفت و در دورترین اطاق خانه خوابید و شروع به داد و فریاد کرد، انگار که درد زایمان گرفته باشد. دم صبح، این خبر به گوش زنهای محله رسید و طرف عصر، سر و کله آنها در خانه پیدا شد و خیلی تعجب کردند وقتی بچه نسبتاً بزرگی را در گهواره دیدند که چشم به آنها دوخته بود. همه از زیبایی او تعریف کردند و گستاختریشان سؤال کرد:

- همسایه، شما نگفته بودید که بچه‌ای در راه دارید. راستی اسمش را چه

می‌گذارید؟ حس می‌کردم که این او آخر شما خسته‌اید! به هر حال، خدا خودش می‌داند، حالا که شما خوش‌حالید...

بعد هم هر کدام حرفی زدند و زن هم به ترتیبی که می‌توانست به هریک جوابی داد، به طوری که وقتی به خانه‌هایشان برمی‌گشتند اطمینان یافته بودند که بچه واقعاً مال خود ماهیگیر است، و از اینکه نوزاد آنقدر بزرگ و قوی بود کمی احساس حسادت می‌کردند.

بچه، که پدرخوانده و مادرخوانده‌اش او را زیرات^۴ نامیده بودند، نزد آنها بزرگ شد و پدرش به او ماهیگیری یاد داد. چیزی نگذشت که هیچ کس در صید ماهی به پایش نمی‌رسید. بسیار عالی شنا می‌کرد، پشت صخره‌ها می‌رفت، و ماهیها را رم می‌داد تا داخل تور گرفتار شوند. در دویدن هم بسیار سریع بود، و آدم از دیدن او که دنبال خرگوش می‌دوید و بدون پرتاب سنگ آنها را می‌گرفت لذت می‌برد.

همه بچه‌های هم‌سن و سالش او را خیلی دوست می‌داشتند و اغلب به درخانه‌اش دنبال او می‌آمدند، و زن و مرد ماهیگیر از اینکه او به همراه دسته بچه‌ها می‌رفت و یک سر و گردن از همه آنها بلند بالاتر بود لذت می‌بردند. او مثل رئیسی به همه فرمان می‌داد و وظیفه هر کسی را مشخص می‌کرد و گشتهایی را ترتیب می‌داد که همه شب خسته و گرسنه و خوشحال از آن برمی‌گشتند. زیرات بی‌شک برتر از همه پسران اورما بود و با وجود آنهمه قدرت و نیرو بسیارهم فهمیده و مؤدب بود و بهتر از همه آنها از باغها و مراغدانها مواظبت می‌کرد. هرگز کسی از او شکایتی نداشت و چون به پیرمردان برمی‌خورد سلام می‌گفت و راه باز می‌کرد.

به تدریج که زیرات بزرگ می‌شد، آشکار می‌گشت که او کسی نیست که به ماهیگیری قناعت ورزد. روزی در تمام کوچه‌ها و میدانهای شهر جارچیها جار زدند که همه مردم جلو معبد خورشید جهت شنیدن فرمان ملو‌کانه جمع شوند. زیرات و پدرش نیز رفتند و مطلع شدند که شاه با دشمنانی دوردست وارد جنگ شده‌است و به سرباز نیازمند است و همه مردان سالم باید از همان فردا با سلاح و آذوقه به محل

4) Zirat

معین بروند و سرباز شاهی بشوند. ماهیگیر به علت کبرسن معاف بود، ولی زیرات باید می‌رفت. پدرخوانده و مادرخوانده‌اش سخت غمگین شدند و درخانه شب غم-آوری سپری شد. صبح، ماهیگیر زیرات را کناری کشید و گفت:

- زیرات، تو بهترین سالهای عمرت را در این خانه گذراندی و من راز تولدت را بر تو فاش نکردم. تو پسرخونی ما نیستی، بلکه تورا روزی تك و تنها، بی آنکه نشانی از آنکه تو کیستی برجای باشد، در کنار رودخانه یافتیم. ابتدا تصور کردم که خورشید-خدا دعای مرا مستجاب کرده است چون مدت زیادی بود که پسر می-خواستیم. بعد که درست فکر کردم دیدم که چیزی ربانی در تو وجود دارد.

زیرات پس از شنیدن این حرفها خیلی تعجب کرد و حتی برای لحظه‌ای از اینکه دید فرزند کسانی نیست که تاحال آنها را والدین خود می‌دانسته است، کمی ناراحت شد. وقتی زمان حرکت فرا رسید، او آنها را با همان علاقه بوسید و به لشکریان پیوست. ما نمی‌دانیم او چه خدماتی کرد، ولی مطمئن هستیم که در هزاران جنگ شجاعانه شرکت کرد و فقط يك آرزو در سر داشت: اینکه هرچه زودتر به خانه برگردد و راز تولدش را دریابد.

وقتی جنگ تمام شد، به شهر اورما که در آن بزرگ شده بود برگشت و یکسر به خانه کودکیش رفت. ولی ماهیگیر پیر و زنش مرده بودند و در بسته بود. دولت همان اثاث مختصر را برداشته و به طلبکاران آخر عمر پیر مرد داده بود، و زیرات بزودی فهمید که در دنیا تك و تنهاست. پس، بسی افسوس خورد و شهر را ترك گفت و به کنار رودخانه‌ای که پدرخوانده‌اش گفته بود او را در آنجا یافته است و خود بارها در آن ماهی صید کرده بود شتافت.

کمی غمگین، کنار رودخانه نشست و به فکر رفت که چه کار باید بکند. خوابش برد و نیمه‌های شب خوابی دید. مردی را دید نورانی، از آدم معمولی کمی بزرگتر، که دور سرش هم هاله‌ای از نور بود و این نیمه خدا (زیرات شك نداشت که خود او نیمه خداست) به او اشاره کرد که دنبالش بیاید. هر دو راه افتادند و به دره‌ای رسیدند که جویهای فراوان در آن روان بود و علفهای بلندی داشت. وقتی به وسط علفزار رسیدند، نیمه خدا ناپدید شد و زیرات تنها ماند، نخست چیزی تشخیص

نداد، اما پس از چند لحظه نقطه سیاهی به نظرش آمد که تکان می خورد. خوب که دقت کرد ماده گاوی را دید که مشغول چراست، ولی گاو خیلی ضعیف و استخوانی بود به طوری که دنده هایش از زیر پوست دیده می شد و ولع داشت هر چه بیشتر علف به دهان فرو برد. ناگهان چشم گاو به زیرات افتاد و از خوردن باز ایستاد و سخت به نظاره مشغول شد. چشم هایش در تاریک روشن هوا می درخشید. بعد به نزدیک او آمد و زبانش را به صورت او کشید. زیرات تماس پوست مرطوب، ولرم، و زیر زبان را بر صورتش حس کرد و چنان مسمم شد که از خواب پرید.

شب در رسیده بود و رودخانه زیرپایش سوسو می زد. ماده گاوی در میان نبود و جانوری جز جیرجیر کهایی که در میان علفها می خواندند و خفاشهایی که بر بالای آب می پریدند وجود نداشت. به خود گفت حتماً یکی از آنها خود را به صورتش زده و بیدارش کرده است. ولی به هر حال خاطره روشنی از خوابش حفظ کرده بود. او جزئیات علفزاری را که آن نیمه خدا او را به آنجا برده بود و همچنین آن ماده گاو را خوب به خاطر داشت. به خود گفت که این خواب تصادفی نبوده و معنایی دارد و پاسخ خدایان به سؤالهای اوست، و چون کار بهتری نداشت تصمیم گرفت به هر طریق که شده برود و چمنزاری را که در خواب دیده بود پیدا کند.

زیرات مستقیماً به طرف مشرق رفت و به کوههایی برخورد که بزحمت از آنها گذشت. آن طرف کوه، فلات و دشتی بود که در آن حیوانات گوناگونی می زیستند که زیرات اصلاً ندیده بود. ازدشت که گذشت، باز يك رشته کوه پیش آمد که قله اش پر از درخت سدر بود. در آنجا به خرسهایی برخورد که به محض دیدن او فرار کردند. زیرات هر قدر بیشتر در جنگل فرو می رفت، امیدش به یافتن محل تولد خود بیشتر می شد.

هر روز صبح، مثل این بود که خورشید به او علامت می داد که جلوتر برود، چون راه درست همین است، و بزودی به هدف خواهد رسید. شب هنگام، در خواب، همان علفزار مرموز و ماده گاو گرسنه را می دید. اینک چنان با این خواب انس گرفته بود که وقتی در انتهای دامنه يك دره سبز، چشمش دقیقاً به همان جایی افتاد که به دنبالش بود، تعجبی نکرد. جزء جزء آن را شناخت؛ سنگهایی که دور چمنزار

بود، جویهای روانی که درختهای کنار را آبیاری می کردند و بسیاری چیزهای دیگر. بی اراده به جستجوی ماده گاو گرسنه پرداخت، اما علفزار خالی بود. با اینهمه اشتباه نکرده بود. علفزار همان بود و همه چیزش با آنچه در خواب دیده بود تطبیق می کرد. پس از آنهمه راهپیمایی و رسیدن به مقصد، زیرات حس کرد که چشمه اش پر از اشک شده است. اما این هدف چه بود و این علفزار چه خاصیتی برای او داشت و چه چیزی برای او آشکار شده بود؟

زیرات در این افکار غرق شده بود و غم برداش سنگینی می کرد که ناگهان در انتهای چمنزار، چشمش به پیرمرد ژنده پوشی افتاد که به آهستگی قدم برمی داشت. زیرات به جانب او رفت و سلام کرد و گفت:

— پدر، من در اینجا بیگانه ام و از راهی بس دور می آیم؛ می خواهم بدانم این علفزار از آن کیست؟

— پسر، این چمنزار مال من است و این تنها چیزی است که از املاك وسیعی که از پدرم به ارث برده بودم برایم باقی مانده است. اما داستانش مفصل است و تو هم به نظر خسته می آیی. اگر میل به شنیدن داری، به خانه من بیا و کمی استراحت کن.

و آقای «خوب» — چون پیرمرد هم او بود — میهمانش را به کلبه خرابه ای برد که با زنش که او هم پیر و شکسته شده بود در آنجا زندگی می کرد. هر دو تا آنجا که از آنان برمی آمد از بیگانه پذیرایی کردند و مخلوطی از میوه و شیر نیز به او تعارف کردند. بعد آقای «خوب» شروع به تعریف سرگذشت خود کرد:

— برادر دوقلویی داشتم که چون با هم نمی ساختیم، تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. پدرمان مرد متمولی بود و مزارع بزرگ و طلا و نقره فراوان داشت. ولی وقتی همه اینها را بین ما دونفر تقسیم کرد چیزی زیادی به ما نرسید. با اینهمه، همان هم برای گذران زندگی من کفایت می کرد، البته اگر برادرم بهترین گاوها و گوسفندها و از جمله ماده گاوی را که از همه چاقتر و بهتر بود برای خودش بر نمی داشت. در تقسیم بندی چهارپایان ضعیفترین آنها یعنی ماده گاو گرسنه و لاغری را به من داد که اصلاً چاق نمی شد، ولی به اندازه چهارگاو غذا می خورد و فایده ای

هم نداشت. شب و روز در چراگاه بود، تا اینکه يك روز پس از مدتی که ندیده بودمش به چراگاهی که در آنجا گذاشته بودمش رفتم - و این اتفاقاً همان چراگاهی بود که تو مرا آنجا دیدی! - به هر حال، گاوم آنجا نبود، انگار آب شده به زمین فرو رفته بود. از آن به بعد، وضع من مرتباً بدتر شد. همه حیواناتم سقط شدند، خرمنهایم سوخت و محصولم خشک شد، و مجبور شدم همه حیوانات و کشتزارهایم را یکی پس از دیگری بفروشم. امشب هم آمدم فقط نگاهی به این زمین که دلم به فروش آن رضا نمی‌دهد بیندازم؛ ولی مثل اینکه چاره نیست، و گرنه من و زخم از گرسنگی تلف خواهیم شد.

زیرات گفت: پدرجان، تو پیر شده‌ای ولی من جوانم. من والدینم را ازدست داده‌ام و در جهان تك و تنها مانده‌ام. اگر موافقت کنی، با تو خواهم ماند. پول ندارم، ولی حاضریم این مرتع را از تو بخرم. بهای آن را به این صورت می‌پردازم که بی‌جیره و موجب مستخدم تو می‌شوم و تو فقط غذا به من می‌دهی تا وقتی که خودت قبول داشته باشی که معادل قیمت زمین کار کرده‌ام. ضمناً در این فاصله، تو هم از گرسنگی تلف نمی‌شوی، چرا که من شکارچی قابل و ماهیگیر ماهری هستم. کشت و کار هم بلدم.

آقای «خوب» از این پیشنهاد خیلی متعجب شد، ولی فکر کرد که در این معامله باخت وجود ندارد و موافقت کرد. زیرات از فردای آن روز به کار پرداخت. اول کلبه را طوری درست کرد که به صورت خانه مناسبی در آمد، بعد هم باغ دور و بر آن را که مدتها بود پیرمرد در آن چیزی نکاشته بود، آماده کرد و کاشت. با فروش محصول باغ، ظرف يك سال توانست بزی و ماده‌بزی بخرد. البته زندگی هنوز کاملاً مرفه نبود، ولی «خوب» و زنش دیگر آن قدر احساس بدبختی نمی‌کردند. سال بعد، زیرات توانست به اندازه بهای يك گاو ماده پس انداز کند و ماده‌گاو گوساله‌ها زاید. خلاصه ظرف مدتی، وضع آقای «خوب» سر و سامان گرفت و مرد می‌دید زمانی فرا می‌رسد که باید اقرار کند زیرات با کارش حتی بیشتر از قیمت مرتع را پرداخته است.

ولی زیرات به هیچ وجه میل به رفتن نداشت. زندگی ساده‌ای می‌گذراند و هر

روز کار می‌کرد و قربانیهای مرسوم را برای خدایان انجام می‌داد و سخت مهربان و ملایم بود.

آقای «خوب» گهگاه آهی می‌کشید که چرا چنین پسری ندارد! اموال پیرمرد کم کم جمع و جور شد و با پولی که از کار و فعالیت زیرات به دست آورد توانست مزارع قبلی را بخرد و دوباره مقام و مرتبه سابق خود را در ده باز یابد.

از آن طرف هم، زیرات که در ابتدا همه این کارها را به‌انگیزهٔ ترحم بر پیرمرد انجام داده بود و به‌نظرش می‌آمد از این راه خواهد توانست راز خواب و رؤیای خود را کشف کند، روز به روز بیشتر به «خوب» و زنش علاقه‌مند می‌شد، کما اینکه اغلب پیش می‌آید آدم به کسانی که نسبت به آنها محبت کرده است علاقهٔ بیشتری پیدا می‌کند. زیرات می‌دانست که خیلی بیش از تعهد خود کار کرده است و خیلی بیشتر از اینها باید رفته باشد، ولی همیشه وعده را به فردا و فصل آینده و پس از برداشت محصول یا به‌مراجعت پرندگان موکول می‌کرد و همیشه هم بهانهٔ تازه‌ای می‌یافت که از آنها و چمنزار مرموز دور نشود.

در يك روز زمستانی - آن وقت سال که روزها بسیار کوتاهند و فقط تا آفتاب هست می‌شود راه پیمود - زیرات به‌شکار رفت. آقای «خوب» هم دم در باغ خانه اش که حالا دوباره رنگ شده بود نشسته بود و برای هزارمین بار داشت در وصف محاسن زیرات داد سخن می‌داد، خانم «خوب» هم در آشپزخانه پشت سرمستخده ای که تازه آورده بودند غرمی زد. ناگهان مردی بلند قامت و زیباروی جلو آقای «خوب»، که حالا دیگر همسایه‌ها برای خوردن غذا او را ترك گفته بودند و به تنهایی چرت می‌زد، ظاهر شد و صدا کرد:

- آقای «خوب»! آقای «خوب»!

پیرمرد درحالی که از جا می‌پرید و چشمهای خود را می‌مالید گفت:

- کی مرا صدا می‌کنند؟

مرد بیگانه پاسخ داد:

- منم، تو آقای «خوب»، برادر دوقلوی آقای «بد» پسر آ‌پو نیستی؟

— چرا، ولی پدر من مرده و برادرم را هم مدت‌هاست که ندیده‌ام. منزل او پشت این تپه‌هاست، ولی ما با هم رفت و آمد نداریم.

— برادرت زنده است، من دارم از آنجا می‌آیم، ولی پیر و مریض شده.

— می‌دانم، چون هم سن و سال هستیم. ولی من اگر این روماتیسم...

— تو همیشه آدم خوش اقبالی بوده‌ای. اگر در این سن و سال فقط روماتیسم داری، باید شکرگذار باشی.

— خوش اقبال! چطور این حرف را می‌زنی؟ من که در اثر رفتار برادرم و يك گاو لعنتی تقریباً به گدایی افتاده بودم...

— تقریباً آقای «خوب» و نه کاملاً! حال می‌بینم خانه‌ای زیبا و وقت کافی هم داری که به انتظار غذا در آفتاب لم بدهی.

— بله، همهٔ اینها را مرهون مرد جوانی هستم که لحظه‌ای از کار نمی‌ماند و نظم در کارها به وجود آورده است. اگر مایلی او را ببینی، امروز تاشب با ما بمان که او برگردد چون به شکار رفته است.
بیگانه گفت:

— متأسفانه فقط چند لحظه بیشتر نمی‌توانم بمانم. فقط آدمم این را بگویم که برادرت مریض است و دلش می‌خواهد با تو آشتی کند. زنش مرده و فقط يك دختر دارد. وضعش هم مثل تو خوب است. حالا دیگر خود دانی.
و قبل از آنکه پیرمرد بتواند جوابی بدهد به سرعت دور شد.

آقای «خوب» از آنچه شنید خیلی ناراحت شد، و اول از همه برای آنکه برادرش آن قدر گستاخ شده که بعد از آنچه بین آنها گذشته باز هم او را دعوت می‌کند. اما کم کم احساس دیگری در او پیدا شد. بدش نمی‌آمد به برادرش نشان دهد که وضعش بد نیست و همه چیز دوباره مرتب شده و مهمتر از همه اینکه هنوز سالم و قوی است. طرفهای شب، کاملاً دلش نرم شده بود و بسیار مایل بود که برود برادرش را که حالا به خاطرش می‌آمد ببیند؛ البته او همیشه کمی خشن بود، ولی در هر حال شیطان و بامزه هم بود!

وقتی زیرات برگشت، آقای «خوب»، ماجرای مردی را که به دیدنش آمده و

پیغامی را که آورده بود حکایت کرد، و به او گفت با توجه به همه جنبه‌ها بهتر است گذشته را فراموش کند تا مقدمات آشتی با برادرش فراهم شود. زیرات موافقت کرد و قول داد که فردا راه بیفتد. آقای «خوب» به زیرات پیشنهاد کرد که خودش هم همراه او برود، ولی زیرات به عنوان اینکه فصل خوبی برای مسافرت آدمهای مسن نیست مخالفت کرد و او هم پذیرفت. اما دیروقت شب، کنار آتش، برای زیرات بیچاره که از شکار روزانه خسته بود و خمیازه می کشید، داستانها و لطیفه‌هایی گفت که خلاصه همه‌شان این بود که آقای «بد» آنقدرها هم بد نیست و اگر با هر کس آنطور که باید و شاید رفتار شود، دیگر جای گله‌ای باقی نمی ماند. زیرات کم کم خوابش برد و آقای «خوب» هم که دیگر همزبانی نداشت به خواب رفت.

صبح فردا، آقای «خوب» هنوز خواب بود که زیرات راه افتاد. همینطور که داشت به طرف تپه‌هایی که خانه آقای «بد» پشت آنها بود می رفت، فکر می کرد که چطور با این برادر بد اخلاق روبه‌رو شود. آیا بهتر است مستقیماً به منزل او برود و از آشتی صحبت کند، اما يك جوان بیگانه به چه مناسبت باید بایر مردی که هرگز ندیده صحبت از آشتی به میان بیاورد؟ و اگر آن مرد بیگانه که دیروز به خانه آقای «خوب» آمده بود این مطالب را از خودش درآورده باشد، آیا احتمال ندارد که زیرات با ناشیگری خود وضع را بدتر کند؟ تمام روز راه رفت و به این مطالب فکر کرد؛ شب که شد هنوز نیمی از راه را نرفته بود. در بیشه‌ای، غاری یافت پراز برگ خشك. بستری درست کرد، غذای مختصری خورد، و به خواب رفت.

در خواب، دوباره همان رؤیای همیشگی را دید. چمن و ماده گاو. اما این دفعه گاو همان حیوان لاغری نبود که با او آشنایی داشت؛ گاو چاق شده بود و سلامتی از سرو رویش می بارید، پوستش می درخشید و چشمانی تیز داشت و بین دوشاخش علامتی درخشان بود که زیرات آنرا شناخت: همان علامت خورشید خدا بود. بعد هم همه چیز ناپدید شد و زیرات از خواب پرید. بعد از ظهر روز بعد، زیرات وارد ده آقای «بد» شد.

ده شبیه همان دهی بود که آقای «خوب» در آن می زیست: همان کلبه‌ها، همان

حیاطها، همان باغچه‌ها و حتی همان چاه آبی که زنان و کودکان به کمک اهرمی از آن آب می‌کشیدند و کوزه‌های خود را پر می‌کردند و به‌دوش می‌بردند. دور و بر حوض جای پای گله باقی بود و معلوم بود که هر شب برای آب خوردن کنار حوض می‌آیند و بعد به‌آخور برمی‌گردند.

زیرات روی تخته سنگی نزدیک حوض نشست و منتظر ماند. چند دقیقه بعد، پسری از آنجا گذشت و با کنجکاو به او نگریست. رفت و کمی بعد با دو بچه دیگر برگشت. ورود مردی بیگانه کم‌کم جنب‌وجوشی در ده پدید آورد. چون بچه‌ها جرئت نمی‌کردند به او نزدیک شوند، زیرات صداشان کرد و با ملایمت با آنان حرف زد. به آنها گفت از کجا می‌آید و بالاخره هم پرسید که آیا آنها پیر-مردی به نام «بد» را می‌شناسند یا نه. آن وقت بچه‌ها زدند زیر خنده.

شجاع‌ترین آنها گفت: می‌شناسیمش؟ کیست که او را شناسد. واقعاً که اسمش به او می‌آید. آدمی بدجنس‌تر از او در تمام ده پیدا نمی‌شود. اگر می‌توانست به سرعت ما بدود، بی‌شک هر روز یکی دوف نفر از ما را کتک می‌زد. اگر می‌خواهید او را ببینید، خانه‌اش آخر همین کوچه، قبل از مزرعه‌هاست.

بچه دیگری گفت: البته خانه قشنگی نیست. سابقاً خیلی ثروتمند بود، ولی حالا از همه فقیرتر است. ناجنسی برایش آمد نداشت.

بچه بزرگ‌تر به او تشر زد و گفت: ساکت، می‌دانی که نباید اینطور صحبت کنی. - دروغ که نگفتم. اگر دخترش به او کمک نمی‌کرد، مدت‌ها بود که از گرسنگی مرده بود.

زیرات از آنها تشکر کرد و به طرف خانه‌ای که نشان داده بودند به راه افتاد. وقتی نزدیک شد فهمید بچه‌ها غلو نکرده‌اند. کلبه آقای «بد» خیلی خراب‌تر از کلبه آقای «خوب» در بدترین وضعیتش بود. پشت بام سوراخ شده بود درها به زحمت سر پا بودند و پنجره‌ها داشت می‌افتاد. با اینهمه، زیرات دید که روی کناره‌های درگلدان‌هایی قرار دارد و باغچه‌هم مرتب است. همین‌طور که داشت می‌رفت، صدای کسی از داخل خانه به گوشش رسید. پیرمردی غرغرو بود که فریاد می‌کرد. زیرات نتوانست بشنود که چه می‌گوید، ولی از لحن صدا فهمید که حرف‌های خوبی نمی‌

زند. عجب! پس این مردبرادر آقای «خوب» و همان شخص مغرور و متمولی بود که آنقدر به برادرش بد کرده بود!

زیرات در زد، صدا خاموش شد، و زیرات شنید که کسی گفت «برو در را باز کن.» آنگاه چشمش به زیباترین دختری که تا آن روز دیده بود افتاد. موهای طلایی، چشمان روشن، و چهره‌ای آرام و منظم و جدی که با جوانی‌اش جور در نمی‌آمد. دختر پرسید:

— آقای محترم، چه می‌خواهید؟

زیرات پاسخ داد:

— می‌خواستم با آقای «بد» صحبت کنم.

— پدر بیا، بیگانه‌ای می‌خواهد با تو صحبت کند.

صدایی با لحن خشن گفت:

— بیاید تو.

زیرات وارد شد. اطاق وسیع و تمیز و مرتبی بود که فقر آن در نظر اول به چشم نمی‌آمد. پیرمردی کنار بخاری نشسته بود. زیرات يك لحظه فکر کرد که با همان آقای «خوب» طرف است، چون پیرمرد خیلی به او شبیه بود، ولی روی پشانی‌اش چین‌هایی داشت که آقای «خوب» نداشت. رنگ چهره‌اش تیره‌تر بود، و همه اینها نشان می‌داد که آقای «بد» به اندازه برادرش از سلامت برخوردار نیست. وقتی زیرات وارد اطاق شد، دختر بیرون رفت و پیرمرد بی آنکه از جا بلند شود به او اشاره کرد که مقابل او بنشیند. بعد بی آنکه کلمه‌ای بگوید منتظر ماند. زیرات شروع کرد:

— پدرجان، من از طرف برادران آمده‌ام...

— چی! مگر «خوب» هنوز زنده است؟

— نمی‌دانستید؟ مگر شما کسی را نفرستاده بودید؟

— من؟ اصلاً؛ من برادرم را مثل انجیرهای پارسال از یاد برده‌ام! ... بگذریم،

خب، حالا بگویید ببینم چه می‌خواهید؟

— برادران حالش خوب است...

آدم خوب و آدم بد [۱۰۷]

«بد» حرف زیرات را برید و گفت: خوشا به حالش، من که حالم خوب نیست. - کار و بارش خوب است و مرا فرستاده است تا به شما بگویم که می‌خواهد گذشته‌ها را فراموش کند، شما هم فراموش کنید. دلش نمی‌خواهد قبل از اینکه شما را ببیند از دنیا برود.

- گذشته‌ها را فراموش کنم؟ او که من، برادر بزرگترش، را به دادگاه کشید، آنهم به خاطر يك گاو ناچيز.

- ولی شما که بالاخره حرفتان را به کرسی نشانديد!

- بله، چون اگر موفق نمی‌شدم، باید برای سهم خودم پول هم می‌دادم. تازه از آن به بعد کار و بارم خراب شد، چنانکه می‌بینید ثروتی در کار نیست، اما ببینم، اصلاً شما که هستید که خودتان را در کار من و «خوب» داخل می‌کنید؟

- پدرجان، متأسفانه این سؤالی است که من جوابی برای آن ندارم؛ من هیچ کس نیستم؛ اسمم زیرات است، ولی نمی‌دانم پدرم کیست و مادرم که بوده است. مرا در کنار رودخانه‌ای یافته‌اند. ماهیگیری که مرا یافت و بزرگ کرد، مرد. جز این، چیز دیگری نمی‌دانم که بگویم.

- چیز زیادی هم نگفتی. ولی چطور شد که «خوب» تو را برای این کار انتخاب کرد؟

- برای اینکه من در خدمت او هستم؛ چهار سال می‌شود و به من اطمینان زیاد دارد.

آقای «بد» جوابی نداد، چون در همین وقت دخترش وارد شد و مشغول چیدن شام شد. پدر مانعش نشد و چیزی هم نگفت که زیرات فکر کند از او برای شام دعوت خواهد شد. با اینهمه، وقتی دختر آفتابه و لگن آورد که میهمان دستش را بشوید - در آن زمان، این کار نشانه میهمان‌نوازی بود - آقای «بد» چیزی نگفت. به فکر فرو رفته بود و ظاهراً چیزی را نمی‌دید. زیرات دستش را شست و به راهنمایی دختر سر میز نشست. «بد» هم آمد و هر سه در سکوت کامل غذا خوردند. در پایان غذا، «بد» سر برداشت و گفت:

- جوان، آنچه گفתי بسیار خوب و درست بود. اما در گذشته، من از برادرم

دلگیر بودم و حالا هم حاضر به گذشت هستم. من فقیرم و چیزی را از دست نمی‌دهم، فقط يك نگرانی دارم و آن هم اوست (دخترش را نشان داد). من بزودی خواهم مرد و دلم نمی‌خواهد او زیر سلطهٔ عمویش قرار گیرد. هیچ کس هم حاضر نیست با او عروسی کند، چون فقیر است. تا وقتی زنده‌ام همینجا خواهم ماند تا خانه را برای او نگاه‌دارم، بعد هم خودش می‌داند.

شب هنگام باز زیرات خواب دید. به نظرش آمد که خورشید - خدا او را صدا کرد و به همان چمنزار آشنا برد. «بد» و «خوب» هر دو آنجا بودند و باهم بازی می‌کردند. دوباره بچه شده بودند، دنبال هم می‌کردند نظیر بچه‌های همه‌جا و همهٔ زمانها. به دیدن این منظره، زیرات دلش خواست بخندد، ولی خورشید - خدا انگشت به لب گذاشت و به او اشاره کرد که ساکت باش. در همین وقت، از دیگر سوی چمنزار دختر آقای «بد» پیدا شد و به چیدن گل پرداخت و سبد بزرگی از گل فراهم کرد و تاجی از گل ساخت. زیرات با کنجکاو به او نزدیک شد و وقتی دختر چشمش به او افتاد، تاج گل را بر سر او گذاشت. بعد هم همه چیز ناپدید شد و زیرات از خواب پرید. روز شده بود و دید که در منزل جنب و جوشی برپاست و چون از اطاقش بیرون آمد دختر را دید. به او سلام گفت و دختر سرخ شد. وقتی دختر از او خواهش کرد که سهم خود را از صبحانهٔ مختصری که روی میز چیده شده بود بردارد، او هم کمی ناراحت شد. اما تصمیم خود را گرفته بود. آقای «بد» بالای میز نشسته و همچنان در فکر بود. زیرات نزد او رفت و گفت:

- پدر جان، دیشب خوابی دیدم. حالا باید هر دوی ما به درگاه خورشید - خدا نذری بکنیم و از او راهنمایی بطلبیم.

- خورشید - خدا؟ او در گذشته بسیار بد قضاوت کرده، اما اگر تو چنین می‌خواهی، باشد، برویم.

و هر دو، طرفهای ظهر، آنگاه که خورشید درست بالای زمین مشغول استراحت است، وارد معبد شدند و نذر سنتی را نثار کردند. هنوز کندری که در محراب می‌سوخت تمام نشده بود که پرتوی صحن معبد را روشن کرد و از مجسمه صدایی برخاست:

— زیرات، اراده من تحقق یافت. من ترا از همان بدو تولد راه نمودم. تولد تو از آن جهت بود که من چنین اراده کردم. خواستم تو وسیله آشتی دو برادر باشی؛ دو برادری که اینقدر به هم بد کردند و هر کدام هم به نحوی سزای آنرا دیدند. البته «خوب» بدبخت تر بود، زیرا بر او بیداد رفته بود و به همین جهت هم ترا فرستادم تا تسلی بخش او باشی. و تو، ای «بد»، اسمی که پدرت از روی سادگی بر تو گذاشت، علت تمام بدبختیهای تو بود. زیرا به هنگام تولد تو بسیار هم خوب بودی؛ ولی این اسم بد یمن همچنان بر تو سنگینی کرد؛ امروز طوق لعنت از تو برداشته شد. تو تمام ثروت را از دست دادی، ولی برادرت ثروتمند شد. از این پس باید هر دو در یک خانه ساکن شوید. تو دختری داری که همسر زیرات خواهد شد. سعی کنید خوب و عاقل و پرهیزگار باشید. به خدایان خدمت کنید و برادروار یکدیگر را دوست بدارید.

زیرات فریاد زد: ای حضرت خورشید! آیا بالاخره به من خواهید گفت که کی هستم؟

— تو برای رفع ظلم آمده‌ای، ترا جز اراده خداوندی پدر و مادری نیست. تو چکیده همه محاسن این دو برادری. برخلاف خواست آنان متولد شدی، دور از آنان بزرگ شدی، و من ترا به دهکده محل تولدت بردم تا سرنوشت و اراده خدایی متحقق شود. برو، زنی که برایت انتخاب کرده‌ام برایت برکت خواهد داشت، ولی بر فرزندان خود نامهای خوب بگذارد.

در برگشت، حال آقای «بد» خیلی خوب بود. زیرات شنید که زیر لب آوازی قدیمی می‌خواند و در کمال خوشحالی به دخترش گفت که فردا صبح همه حرکت خواهند کرد.

«بد» و «خوب» در ایام پیری یکدیگر را باز یافتند و از اینکه با هم بودند بی‌نهایت خوشحال شدند، خیلی خوشحالت‌تر از زمانی که یکدیگر را ترک گفته بودند. آقای «بد» همان مختصر مالی را هم که داشت فروخت و در ده برادرش قطعه زمینی خرید. سالها زنده بود و به اندازه آقای «خوب» پرحرف و وراج بود. دو برادر جلو در می‌نشستند و بی‌وقفه ماجرای شگفت‌انگیز خود را تعریف می‌کردند، و

[۱۱۰] اسطوره‌های بابل و ایران

از آنجا که هر دو بیشتر دوست داشتند که حرف بزنند تا حرف بشنوند، همیشه همان ماجرا را تکرار می‌کردند و خیلی هم از آن لذت می‌بردند.

آرزوی از یاد رفته

در سرزمین هوبور^۱، پادشاهی به نام کرت^۲ سست می کرد. مقتدر و ثروتمند بود، اما خانه اش با وجود خدمتکاران بیشمار خالی بود. سلطان نه برادر داشت، نه خواهر، نه زن داشت، و نه فرزند. مثل اینکه نفرینی عجیب او را از داشتن خانواده محروم ساخته بود. هفت برادرش یا از مرض یا از حادثه در گذشته بودند. خواسته بود زن بگیرد، ولی همان شب عروسی زن گم شده بود و کرت میان آنهمه



گنج و عظمت تنها و غمگین مانده بود.

شبی در رفیعترین اطاق قصرش نشسته و در بر خود بسته بود و دور از چشم خدمتکاران به تلخی می گریست که در حال گریه خوابش برد. ناگهان خوابی دید؛ به نظرش آمد که اطاق از نوری آسمانی روشن شد و ایزد بل بر او ظاهر شد و با لحنی مهربان از او پرسید:

— کرت، چرا گریه می کنی، چه آرزویی داری؟ مگر تمام چیزهایی که برای

1) Houbour

2) Kéret

خوشبخت کردن يك انسان کافی است نداری؟ مملکتی از این وسیعتر می‌خواهی؟
گنجینه‌های دیگری می‌خواهی؟

کرت گفت: نه ای خداوند، تو خود می‌دانی که دلم از چه گرفته است. در قدرت و ثروت غرقم، اما تنهایم! کاش دست کم پسری داشتم که روزی جانشینم شود.
— اگر فقط همین آرزو را داری، آرزویت برآورده خواهد شد. فردا که سپیده زد، برخیز و طهارت کن و به معبد برو و يك گوسفند، يك بز، و دو کبوتر قربانی کن. غسل و شراب نذر من کن و تمام عبادتها را به جا بیاور. وقتی این کارها را انجام دادی، فرمان بده به اندازه شش ماه آذوقه لشکری گران را فراهم کنند. بعد مردم را فراخوان، فرمان بده که سیصد هزار مرد جنگی بسیج شوند و از هیچ کس هم بهانه قبول مکن. تازه دامادها را نیز معاف مدار. روستاها را از مرد خالی کن و در شهرها هم فقط بیماران، معلولان، کوران، و زنان را بگذار. پس از بسیج این سپاه گران، به کشور اودوم^۳ که سلطان پابیل^۴ بر آن فرمانرواست روانه شو و دست به قتل و غارت بزن. روستاها را آتش بزن و چون باد بیابان بوز و همه را اسیر کن. اما وقتی به شهر اصلی که مقر سلطان پابیل است رسیدی، شش روز توقف کن. تیری نینداز و سنگی پرتاب مکن. صبح روز هفتم، چون سلطان پابیل از خواب برخیزد شهر را در محاصره خواهد یافت. سفیرانی برای صلح نزد تو خواهد فرستاد، اما تو هیچ هدیه‌ای قبول مکن. فقط از او بخواه که دخترش را به زنی به تو دهد. هرایای^۵ زیبا برای تو دختران و پسران بسیار خواهد زایید.

وقتی کرت بیستار شد، سپیده سر زده بود.^۶ فوراً به اجرای دستورات خداوند پرداخت. غسل کرد و به معبد رفت و همان نذرها را نثار کرد. سپس لشکری بیشمار فراهم ساخت و گندم و آذوقه برای شش ماه از انبارها بیرون آورد و روز هفتم به راه افتاد. سه روز بعد، وقتی از جلو معبد الهه آشرات^۶ می‌گذشتند، نذر کرد که، اگر هرایا زن من بشود، دو برابر وزن او نقره و سه برابر وزنش طلا تقدیم معبد خواهیم کرد و بعد به راه ادامه داد.

سرانجام به مرز کشور اودوم رسیدند و همانطور که خدا دستور داده بود دست

3) Oudoum

4) Pabil

5) Horaya

6) Asheral

به تاراج زدند. خرمنها را سوزاندند، درختها را از بن زدند، و مردهایی را که دیدند اسیر کردند. انگار بساد بیابانی بر کشور اودوم وزیدن گرفت. بالاخره به سواد پایتخت رسیدند. مدت شش روز لشکر از جا تکان نخورد و صبح هفتمین روز - آنگاه که اسبها در اصطبل شیهه آغاز می کنند و نخستین آتش در خانه روشن می شود - سلطان پابیل نگاهی به دشت کرد و دید که شهرش در محاصره افتاده است. آنگاه سفیرانی به درگاه کرت فرستاد و تقاضای صلح کرد و ثروتی بیکران و کنیزان و اسبها پیشکش فرستاد. لکن کرت از قبول آنها سرباز زد و گفت:

- من نه طلا و نقره می خواهم نه کنیز و اسب. خودم همه اینها را به مقدار و تعداد زیاد در قصرم دارم. من فقط می خواهم هرایی زیبا، دختر سلطان را به زنی بپریم.

وقتی سلطان پابیل از شرایط کرت آگاه شد، دانست که جز به همین رضایت نخواهد داد و با قلبی شکسته پیشنهاد او را قبول کرد. وقتی هرایا را به نزد سلطان فاتح می بردند، همه اهالی شهر او را با گریه و زاری بدرقه کردند، زیرا این شاهزاده به همان اندازه که زیبا بود رحیم و مهربان هم بود و هر کس گمان می کرد دختر خود اوست که دارد از دستش می رود. ولی هیچ کس از نیت کرت آگاه نبود. او هم عقب نشست و دختر را با خود برد.

کرت چون به شهر خود برگشت، مقدمات عروسی را به بهترین وجه فراهم کرد. هفت روز تمام جشن گرفته شد، و هر کس هم که دلش می خواست می توانست وارد قصر شود، غذا بخورد، و شراب بنوشد. خدایان هم چون مردم در جشن شرکت جستند و بعل جام زرین خود را بالا برد، آواز عروسی خواند و برای عروس و داماد آرزوی برکت کرد و تولد هفت پسر و هفت دختر را به آنها نوید داد. شهر هوبور در شادی و سرور غرقه بود.

زمان گذشت و ملکه هرایا مادر شد. همانطور که خدا خواسته بود هفت دختر و هفت پسر زاید. ولی در اینهمه شادی، سلطان کرت فراموش کرد به وعده ای که به الاهی اشارت داده بود وفا کند و الاهی از این کار خیلی ناراحت شد. با اینهمه مدتی صبر کرد تا شاید شاه وعده اش را به جا آورد، ولی سرانجام به خشم آمد و

فریاد زد:

— سلطان کُرت مرا فراموش کرد؛ ولی من او را فراموش نخواهم کرد. او را به سرنوشت برادرهایش دچار می‌کنم. سلامتیش را از او خواهم گرفت تا زودتر بمیرد. از آن طرف، روزی، کُرت در قصر خود شورایی تشکیل داده و تمام رجال کشور را دعوت کرده بود و به زنش هم دستور داد جشنی برپا کند. همه، به استثنای شاه، در تالار قصر گرد آمده بودند و شطی از شراب جاری بود، که در بزرگ باز شد و ملکه با اطرافیاناش وارد شد. وی با جلال و جبروت به وسط سالن رفت و در میان سکوت میهمانان اظهار داشت:

— آقایان! من خبر خوشی نیاورده‌ام، برعکس حامل پیام بدی هستم. سلطان بیمار شده است، و رؤیای شوم دیشب بر من مسلم ساخت که بزودی خواهد مرد. وقت جشن و شادی نیست. زمان عزا و سوگواری فرا رسیده است.

تمام مدعوین و الامقام به شنیدن این خبر از جا برخاستند و در سکوت کامل میهمانی را ترك گفتند.

و چنانکه ملکه پیشگویی کرده بود، ناخوشی شاه که در ابتدا يك عارضه ساده بود شدت گرفت و تمام فرزندان در انتظار مرگ او در قصر جمع شدند. شش فرزند بزرگتر بیتابی می‌کردند، چون زمان تقسیم ارث پدری فرا رسیده بود. اما کوچکترین پسر برآستی غمگین بود، کنار تخت پدرش نشسته بود و گریه می‌کرد و می‌کوشید حالت سكرات پدر را سبك کند. شب هنگام، کُرت او را فرستاد که کوچکترین دخترش را بیاورد و به اوسفارش کرد از وخامت وضع پدر چیزی به او نگوید، فقط بهانه‌ای برای آوردن او بتراشد. ولی دخترک فریب نخورد و فهمید برادرش برای این آمده است که او را از خطری که پدر را تهدید می‌کرد آگاه کند. پس به شتاب همراه برادر به قصر رفت و هر دو با هم به پرستاری از پدر پرداختند.

مسئله بیماری سلطان برای همه امری مهم بود. ماهها بود که کُرت زمینگیر شده بود و همه خدایان شهر را رها کرده بودند. باران نمی‌بارید، گندم به شهر نمی‌رسید، و انبار آذوقه داشت ته می‌کشید و همه به درگاه بعل دعا می‌کردند. آنگذر مردم آه وزاری کردند که بعل به ایزدان فرودست دستور داد باران فراوانی بر سرزمین هوبور

بیارانند. ولی ایزدان كوچك از خشم و قدرت الهه آشرات ييمناك بودند و به دستور او بود كه پس از بيماری كرت، نعمت آسمان را از سرزمينش دريغ می داشتند. كه را يارای آن بود كه برخلاف ميل الهه، سلامتی شاه را به او برگرداند؟ بعل به خشم آمد و تهديدها كرد، ولی هيچ کدام از ايزدان از جا نجنبیدند.

بعل گفت: «حالا كه اينطور است خودم می روم و او را شفا می دهم.» و كمی گل برداشت و آن را به شكل اژدها در آورد و بعد هم اين اژدهای گلی را به دست خدای سلامتی سپرد و به او دستور داد به بالين سلطان كرت برود. وقتی الهه سلامتی به بالين او رسید، دستی به پيشانی او كشيد، و به اين ترتيب بيماری را به مجسمه گلی منتقل كرد. بعد هم او را شست و تپهير كرد و اشتهای غذا را در او برانگیخت. سه روز بعد، سلطان كاملاً شفا يافت. اما همه اينها در غيبت و بدون اطلاع شش پسر بزرگ او انجام گرفته بود. پسر بزرگتر موقعی كه فكر می كرد همه چيز تمام شده است به قصر آمد و چقدر تعجب كرد وقتی كرت را ديد كه بر تخت نشسته و به كارهای كشور رسيدگی می كند. اول فكر كرد شايد كرت تمام توان خود را جمع کرده است تا ملتش را فريب دهد. پس به نزديك او رفت و گفت:

— پدر، شما ديگر قوت اين كارها را نداريد. عصای سلطنت در دست شما می لرزد. به بستر برگريد و بگذاريد من به جای شما حكم برانم!

كرت از شنيدن اين حرفها ناراحت شد و از جا برخاست و فرزند بی ادب و گستاخش را لعنت كرد. فردا، پسر بعدی به اميد جانشینی پدر به قصر آمد، ولی زود متوجه امر شد و مثل برادر ملعون خود گريخت. و به همين ترتيب تا شش روز، شش پسر اول كه در تقسيم ارث پدری عجله داشتند به قصر رفتند. فقط پسر و دختر كوچكتر ماندند كه همچنان شب و روزشان را به سوگواری می گذراندند و هيچ به فكر خود نبودند. وقتی كرت ديد كه آنها به قصر نمی آیند، دنبالشان فرستاد و گفت: — پسر و دخترم! از فرزندان من شما تنها کسانی هستيد كه مرا دوست داريد و تنها شما بوديد كه در پی به دست آوردن ارثی كه هنوز هم محقق نشده بود، برنيامديد. قلب شما از هوی و هوس بري است و من هم تنها شما را وارث خود قرار می دهم.

و وقتی سالهای بعد سلطان کرت مرد، کوچکترین دختر و کوچکترین پسرش جانشین او شدند و از تمام مزایایی که برای فرزند ارشد در نظر گرفته شده بود، برخوردار شدند. آشرات خشم خود را از یاد برده بود و در اثر اقدامات بعل فقط توانسته بود ذات فرزندان کرت را بنمایاند و تخت و تاج را به شایسته‌ترین آنها برساند. این نشان می‌دهد که عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

مرگ آدونیس

در روزگاران قدیم پادشاهی بود به نام تئیس^۱ که دختری بسیار زیبا داشت، چنانکه مادرش پیوسته او را با الهه آفرودیت^۲ قیاس می کرد. شهر به شهر می رفت و همه جا می گفت که خدایان هم نمی توانند موجودی زیباتر از اسمیرنا^۳ خلق کنند. شك نیست که با این حرفها اهانت بزرگی به خدایان می کرد و سخت هم تنبیه شد، زیرا خدایان دوست ندارند کسی با آنها به معارضه برخیزد. بخصوص این را



که يك انسان، این موجود فناپذیر، ادعا کند که از آنها زیباتر و نیرومندتر و قابل تر و کاری تر است. البته خدایان فوراً هم خشم خود را ظاهر نمی کنند و به انتظار فرصت مناسب می نشینند، و هنگامی که زمانش فرا رسید، بیرحمانه آتش انتقامشان نه تنها دامن مقصر، بلکه دامن فرزندان و نوادگان عزیزان آنها را هم می گیرد.

آفرودیت^۲ نخست به روی خود نیاورد و سخنان کفرآمیز سانکرئیس^۳ (اسم ملکه گناهکار چنین بود) را نشنیده گرفت. اسمیرنای کوچک هم بی دردسر بزرگ شد و

1) Théias

2) Smyrna

3) Cenchréis

هر روز زیباتر و دل‌انگیزتر می‌شد تا آنجا که مردم عادی نیز می‌گفتند برآستی در آسمان هم الاهی به زیبایی او نیست. آفرودیت به منتظر همین لحظه بود. روزی سانکر رئیس دچار بیماری مرموزی شد و مرد، و اسمیرنا با پدرش، سلطان تئیس، تنها ماند. پادشاه دخترش را بسیار دوست می‌داشت و دختر هم آنچنان به او علاقه‌مند بود که همه خواستگارها را رد می‌کرد. آفرودیت در قلب او عشق ممنوعی را قرار داده بود که جز پدرش شوهری نمی‌خواست. تئیس می‌دید که دخترش خوشبخت نیست، ولی از او چیزی نمی‌پرسید و اگر هم می‌پرسید، دختر دلیل غمش را نمی‌گفت. حتی دایه‌اش هم جوابی از او نشنید. بالاخره يك روز اسمیرنا دیگر طاقت نیاورد و سر به بیابان گذاشت، زیر ایدار پدرش هم برای او شکنجه‌ای شده بود. نو میدانه به این سو و آن سو می‌رفت و پیوسته هم به درگاه خدایان استغاثه می‌کرد که بر او رحمت آورند. شاخه‌های درخت لباسش را پاره می‌کرد و خار تنش را زخم و خون آلود می‌کرد، ولی او به اینها هیچ اعتنایی نداشت. گاهی همینطور ساعتها، بی آنکه تکان بخورد، روی تخته سنگی می‌نشست و یادش می‌رفت غذایی بخورد تا از حال می‌رفت. دیگر از آنهمه زیبایی اثری نماند، پوستش مثل پوسته درخت خشک شده بود و نگاه خیره‌اش فقط حاکمی از ناامیدی بود. آفرودیت به بالای آسمان به آن کسی که روزی رقیب او به شمار می‌رفت می‌نگریست و از انتقام خود لذت می‌برد. اسمیرنای بیچاره هم روز به روز رنجورتر می‌شد. حالا دیگر به سختی حرکت می‌کرد. سرانجام، دل آفرودیت به رحم آمد و او را به صورت بوته معطر «مرمکی»^۴ در آورد که به نام او شهرت یافت.

اسمیرنا به درختچه‌ای تبدیل شد و نمرود. زندگی پنهانی در او ادامه داشت. هنگامی که بهار فرا رسید، پوسته درخت شکاف برداشت و پسری به زیبایی مادرش از آن بیرون آمد. گونه‌هایش لطیف و سرخ بود و چشمانش از اینکه در میان جنگلی متولد شده، متعجب و گشاد شده بود.

در آن روزگار، جنگل - به خصوص در بهاران - گردشگاه پریان جنگلی بود که طبیعت را به جنب و جوش در می‌آوردند، گلها را یاری می‌کردند تا سر از خاک

4) Myrrhé

بر آورند، گیاهان را می رویانند، و پرندگان را در ساختن لانه یاری می دادند. دسته ای از این پریان نوزادی را دیدند که اسمیرنا می کوشید با شاخ و برگ او را بپوشاند و سخت نگران آینده اش بود و دانه های اشک، که مثل کندر معطر بود، از دیده اش فرو می ریخت. چشم پریان که به نوزاد افتاد، زبان به تحسین گشودند:

– این بچه چقدر زیباست!

– يك سرور کامل!

و همین کلمه سرور – که به زبان آشوری آدونیس است – روی او ماند. به تشویق اسمیرنا، که به افتخار آنها شاخه هایش را به لطافت تکان می داد، پریان آدونیس کوچولورا با خود به غاری که در آن زندگی می کردند بردند. بستری از خزه برایش گسترده و به جستجوی دایه ای بر آمدند. در همان نزدیکیها، يك گله بز وحشی مشغول چرا بود. یکی از آنها که بز خوش رنگی بود و تازه صاحب دوبرغاله قشنگ شده بود، قبول کرد که به نوزاد سوم هم شیر بدهد.

بدین گونه آدونیس زیر نظر پریها بزرگ شد، و آنها هرچه خود می دانستند به او یاد دادند. رقص در مهتاب، آواز خواندن با آهنگ چنگ، شناختن خواص گیاهان، فراگرفتن نامهای جانوران و طرز شکار آنها در شکل گریز یا به وسیله دام نهادن. آدونیس وقتی بزرگ شد، شکارچی شجاعی بود که در نيزه پرانی و خنجر زنی همنا نداشت.

آدونیس بیست ساله شد و در کوههای لبنان شبانی می کرد تا روزی که آفرودیت به او افتاد و يك دل نه صد دل عاشق او شد، خودش را به شکل دختر جوانی در آورد و پیش او رفت و گفت:

– من در جنگل گم شده ام. زن پدرم مرا از خانه پدری بیرون رانده و سه روز است که در جنگل تك و تنها سرگردانم، هیچ چیز نخورده ام، و سر انجام هم طعمه حیوانات درنده خواهم شد.

اینها را گفت و به گریه افتاد و اشکی که از چشمانش می ریخت او را زیباتر می ساخت (و خودش هم این را می دانست)، ضمناً کوشش هم می کرد تا برآستی گریه کند و در نتیجه اشکهایی که به گونه اش می ریخت چشمانش را درخشانتر می کرد.

آدونیس که جوان بود و جز پرریزها کسی را نمی‌شناخت، متوجه نشد که چطور دختر جوانی بعد از سه روز گرسنگی و تشنگی همچنان شاداب است و لباس‌هایش پاکیزه و آراسته و گیسوانش مرتب و شانه زده است. آدونیس که به همان سادگی پرریزها و دایه‌های دهاتیش بود، حضور آفرودیت به کلی دگرگونش ساخت. همه حرفهای او را باور کرد و با او همدردی نشان داد و او را تسلی بخشید و با خودش به غاری که در آن می‌زیست برد و از شیر و پنیری که خود ساخته بود به او داد.

آفرودیت از همه اینها تشکر کرد و به او فهماند که معنای خوشامدگوییها و آه‌هایش را که همراه هدیه‌های اوست می‌فهمد، و از فردای همان روز با هم پیمان جاودانی بستند و تصمیم گرفتند که همیشه با هم زندگی کنند. آفرودیت چندگاهی نسبت به او وفادار ماند و کم‌کم به او فهماند که کیست - ولی این را به او نگفت که مادرش را به درخت تبدیل کرده - و آدونیس هم کم‌کم با الاهی انس گرفت.

پس از گذشت سالی از این عشق لذتبخش، لازم شد که آفرودیت به مناسبت جشنی که به افتخار او در یکی از معابدش برپا می‌شد او را ترک کند و این جدایی برایش بسیار سخت بود. آدونیس هم با گریه و زاری می‌کوشید تا او را از رفتن منصرف کند. وحشت الاهی بیشتر از این جهت بود که می‌دید جوان با چه جسارت و بیباکی حیوانات وحشی را دنبال می‌کند و بارها دیده بود که چگونه با يك خنجر یا يك چاقو با شیر و خرس در افتاده بود. و از این می‌ترسید که مبادا در غیبت او، خود را به چنین خطرهایی بیفکند و او هم آنجا نباشد تا نجاتش دهد. پس از او قول گرفت که از غار زیاد دور نشود و با حیوانات وحشی در نیفتد، و اگر به گوشت شکار نیازمند شد، با شبانان ده مجاور به شکار برود و، خلاصه، همه نوع سفارشی کرد و با قلبی آکنده از نگرانی، که مبادا آسیبی به معشوقش برسد، او را ترک گفت.

آدونیس هم همه سفارشهای او را قبول کرد و به خدایان سوگند خورد که احتیاط کند. ولی هنوز آفرودیت به ارابه‌اش که کبوتران آن را می‌کشیدند، از آنجا دور نشده بود، که آدونیس اسباب شکارش را جمع و جور کرد و سگهایش را صدا زد و به نوازش آنها پرداخت و مقدمات شکار روز بعد را فراهم ساخت. البته فکر



می‌کرد که در حقیقت به جای شکار گزردشی خواهد رفت و هدف از این کار هم تمرین دادن سگهاست که مدتی است فعالیتی نداشته و تنبل و پرواز شده‌اند. خود او هم از اینکه تنها مانده بود چندان خوشحال نبود - آفرودیت را بیش از آن دوست می‌داشت که از تنهایی خوشحال شود - اما از اینکه مدتها بود لطافت هوای صبح - گاهی را احساس نکرده بود، لذت تازه‌ای می‌برد. صبح‌زود به‌راه افتاد، سگهایش به دنبال، چاقو به کمر و نیزه به شانه و مصمم به اینکه اولین حیوانی را که دید، هر چه باشد، شکار کند.

چیزی که آدونیس نمی‌دانست - ولی آفرودیت حدس می‌زد - این بود که دشمنی در جنگل همه‌جا به دنبال اوست. الاهه آرتمیس^۵، خداوند گار شکارچیان، از دست او عصبانی بود، زیرا نه به درگاه او دست به دعا بر می‌داشت و نه قربانی نثارش می‌کرد. تمام هم و غمش آفرودیت بود و بس. او هم مترصد فرصت بود تا انتقام خود را بستاند.

نزدیکیهای ظهر، آدونیس به قلب جنگل رسید، جایی که قبلاً به آنجا قدم نگذاشته بود. هوا گرم بود و سگها چشمه‌ای پیدا کرده بودند که آب آن دربر که‌ای پر از نی و علف فرومی‌ریخت و حیوانات در این بر که غوطه می‌خوردند و پرندگان را پرواز می‌دادند. ناگهان صدای واق و بلندی برخاست و یکی از سگها، که تازی بلند بالایی بود، ایستاد. آدونیس نزدیک شد و گراز عظیمی را دید که در گل ولای افتاده بود و تلاش می‌کرد خود را از آن بیرون بکشد. بقیه سگها هم سر رسیدند و گراز را محاصره کردند. آدونیس سگها را برانگیخت و نیزه‌اش را به سوی گراز نشانه رفت. گراز دوسه تا از گستاخترین سگها را با ضربه پوزه‌اش از میدان به در کرد و مستقیماً به طرف شکارچی حمله برد.

آدونیس که محکم ایستاده و پاها را بر زمین استوار کرده بود، منتظر ضربه گراز ماند. نقشه‌اش این بود که نیزه را در شانه حیوان فرو کند و خودش را با سرعت کنار بکشد و سگها حیوان مجروح را دوره کنند تا تمام خونسش تمام شود و او را با ضربه چاقو بکشد. ده‌بار به همین شیوه عمل کرده بود و دندانها و سرهای جانوران بسیاری

که به دیوار غار آویخته بود، مؤثر بودن این نقشه را اثبات می‌کرد. به همین جهت هم وقتی گراز يك راست وبا تمام وزن خود به او حمله ور شد، وحشتی نکرد. چشمان ریز گراز از خشم می‌درخشید، سرش را راست گرفته بود، و دندانهایش تیز و تهدید کننده می‌نمود. اما درست در همان لحظه‌ای که نیزه داشت به‌شانه گراز فرو می‌رفت، حیوان ناگاه ایستاد پاهایش شق شد و سمش روی گل سر خورد و آب زیادی به‌دور و بر پاشید. گراز ناگهان به دور خود چرخید، به جای آنکه به جانب نیزه خیز بردارد، دندانهایش را در ران آدونیس فرو کرد.

سگها به جانب او حمله بردند، ماهیچه‌هایش را گاز گرفتند، و کوشیدند تا گردنش را بگیرند، ولی فایده‌ای نداشت. گراز آنها را به دنبال خود می‌کشید و بادنندهای تیز و بلندش بدن بیهوش آدونیس را پاره پاره می‌کرد. وقتی سگها بالاخره بر گراز پیروز شدند و او را خفه کردند، دیگر جز کالبدی بیجان، پاره پاره، و شکم دریده از آدونیس بر جا نمانده بود. آن وقت آرتیمیس که از دور ناظر این صحنه بود زیر خود این گراز عظیم را پیدا کرده و حيله‌ای را که موجب مرگ آدونیس شده بود به او آموخته بود - خشمش آرام گرفت، خنده‌ای کرد، و به جانب کوه المپ به راه افتاد.

آفرودیت که در معبد پافوس^{۶)} بود، این قهقهه و حشانه‌ها را شنید و حس کرد که قلبش یخ زد. صدای آرتیمیس را شناخت و دانست که بلایی بر سر آدونیس آمده است. کبوترها را صدا زد و به جانب لبنان به پرواز در آمد. چند لحظه بعد به جنگل و به نزدیک چشمه‌ای که آدونیس عزیزش در آنجا افتاده بود رسید. سگها پس از پاره کردن گردن گراز، سیر شده و بر روی علفها لمیده بودند، و جسد آدونیس تك و تنها افتاده بود و خاك دور و برش سراسر غرقه در خون سرخ بود. آفرودیت فریادی از درد بر کشید، چرا که خدایان نیز غم و درد را می‌شناسند. به فریاد الهه پریها سر رسیدند و به آیین خود بر مرگ آدونیس زاری و سوگواری کردند. جسد را شستند و زخم‌هایش را بستند، و بلافاصله در اثر خاصیت جادویی گیاهان، کالبد آدونیس زیبایی خود را باز یافت، ولی همچنان مرده بر جای ماند. حالا خونی که در گذشته به او

6) Paphos

جان می‌داد به خاک ریخته بود و از خاک آغشته به خون او گل‌های سرخ و صورتی، گل‌های آنمون «به‌رنگ خون» رویدند که امروز هم به هنگام بهار در چمنزارهای کنار دریای مدیترانه می‌رویند.

آفرودیت و پریها کالبد آدونیس را دور کردند و در همان وقت هم در دوزخ، ال‌های که پرسفونه^۷ نام داشت سایه آدونیس را پذیرا شد. این سایه آنقدر لطف و زیبایی داشت که حتی این ال‌ها غمزده هم سخت تحت تأثیر قرار گرفت و به نوبه خود فریفته او شد. چیزی نگذشت که دو ال‌ها، آفرودیت و پرسفونه، به نزد زئوس، پادشاه خدایان، رفتند و از او درخواست کردند که جوان را زنده کند. ولی پرسفونه می‌گفت به شرطی زنده شود که با او در دوزخ بماند، و آفرودیت می‌خواست زنده شود و همراه او به زمین باز گردد.

زئوس که از رفتار زشت آرتمیس نسبت به آدونیس بیچاره که مورد علاقه و احترامش بود دل‌آزرده شده بود و بدش نمی‌آمد که کار او را جبران کند، قبول کرد که او را دوباره به زندگی بازگرداند، ولی پس از زنده شدن بایستی او را به آفرودیت یا پرسفونه باز می‌داد. با این‌همه، خود آدونیس هم بایستی حرفش را می‌زد. آفرودیت و پرسفونه هر دو برگردن او حق داشتند، زیرا آنها موجب شده بودند که آدونیس دوباره زنده شود. پس زئوس چنین تصمیم گرفت که آدونیس چهار ماه در زمین با آفرودیت و چهار ماه در دوزخ با پرسفونه و چهار ماه بعدی را به میل خود بگذراند. آدونیس که آفرودیت را زیباتر و طنازتر از ملکه ارواح می‌دانست - که رنگ‌پریده و بیمارگونه و تندخو بود - فقط هر سال چهار ماه در دوزخ می‌ماند و بقیه ایام را با آفرودیت می‌گذراند.

داستان آفرودیت در سراسر سوریه و بابل پراکنده شد. سرنوشت این جوان زیبا که از عشق ربوده شده و دوباره به لطف پادشاه خدایان به زمین برگشته بود، خواب و خیال زنان شده بود که هر ساله بر او می‌گریستند. به همین جهت هر سال قبل از بهار، در گل‌دان گیاهانی می‌کاشتند و با آب و لرم آب می‌دادند که زودتر رشد کند و این گیاهان را «باغ آدونیس» می‌نامیدند. وقتی این گیاهان گل می‌دادند، شبیه همان

7) Perséphone

آنمون‌های خون‌رنگ بودند و گلهارا به یادزیبایی زود پژمردهٔ آدونیس خشک می‌کردند. بعد هم زنان در ایوانها و بر بامها شیون می‌کردند و در سوگ آدونیس می‌گریستند، چنانکه آفرودیت و پریهای لبنان گریسته بودند. و در بیبلوس^۸، در ساحل سوریه، رودخانه‌ای بود که هر سال در بهاران چند هفته‌ای آبش به‌رنگ خون درمی‌آمد و زنان عقیده داشتند که خون آدونیس خداست - آدونیس هم چون پس از مرگ دوباره زنده شده بود، خدا به شمار می‌رفت، و به همین سبب بود که با شور و جوش رنجهای و زندگی دوبارهٔ آدونیس، خدای بهار، را برگزار می‌کردند.

ملکه سمیرامیس

یکی از نخستین پادشاهان آشور، که تاریخ‌نویسان نامش را در تاریخ آورده‌اند، سلطان نینوس^۱ است. او جنگ‌جویی سخنگوش بود و از همان ابتدای سلطنت، فکری جز پیروزی در سر نداشت. قسمتهای پایین دست بین‌النهرین - آنجا که هنوز شهر بابل بنا نشده، ولی پر از شهرهای قدیمی بود - هدف بسیار خوبی به شمار می‌آمد. نینوس قراردادی با اعراب منعقد کرد و در نتیجه بدون اشکال توانست



بر دشتهای حاصلخیز و نخلستانها و باغهای این منطقه مسلط شود. پس از آن به ارمنستان، در شمال سرزمین آشور، لشکر کشید و به پیروزی دست یافت.

آنگاه نوبت به مادها رسید و در طی جنگی، پادشاه ماد را اسیر کرد. به این ترتیب، کم‌کم امپراتوری نینوس وسعت یافت و تقریباً تمام آسیا را، از قفقاز تا کناره‌های نیل، در بر گرفت. اکنون امپراتوری وسیع فقط به يك پایتخت

1) Ninus

نیاز داشت.

نینوس می‌خواست پایتختش بزرگترین شهر دنیا باشد، آنهم نه فقط بزرگ‌تر از شهرهایی که تا آن زمان در دنیا وجود داشت، بلکه بزرگ‌تر از هر شهری هم که در آینده ساخته شود. منطقه‌ای را در کنارهٔ چپ دجله در نظر گرفت و هزاران هزار اسیر و مصالح ساختمانی را با کلکهای بزرگ از دجله گذراند و ساختمان دیوارها را شروع کرد.

وقتی دیوارها به ارتفاع سی متر ساخته شد، ضخامت آنها به اندازه‌ای بود که سه‌ارابه از کنار هم می‌توانستند بگذرند. یک هزار و پانصد برج با ارتفاعی دوبرابر دیوارها برای دفاع آماده شد. تا آن زمان شهری به آن وسعت و استحکام ساخته نشده بود. نینوس آشوریها را در آنجا اسکان داد و به‌غیر آشوریها هم، که تمایل به سکونت در آن شهر را داشتند، اجازهٔ اقامت داد. پس از همهٔ اینها، اسم شهر را «نینوا» گذاشت تا آیندگان از نام آن دریابند که شهر را او ساخته است.

با اینهمه، نینوس آدم خوشبختی نبود، زیرا از آن بیم داشت که مبدا با فرا رسیدن مرگش، این شهر بزرگ و با شکوه به‌دست بیگانگان بیفتد، چرا که پسری نداشت تا جانشینش باشد. پس تصمیم گرفت ازدواج کند و در سراسر آسیا به دنبال زنی گشت که درخور او و شایستهٔ مشارکت در سلطنت باشد. تمام فرستاده‌ها دست‌خالی برگشتند و زنی درخور پادشاه نیافتند.

در ضمن این احوال، نینوس در مرزهای شرقی کشور با «باختریان» به جنگ پرداخت و در اندیشهٔ ازدواج نبود. زیرا برای او گردآوری و تجهیز سپاه و تدارک آذوقه به‌منظور شکست اقوام سرکش و استقلال‌طلب زیر سلطه‌اش بسیار مهم‌تر بود. با اینهمه، درست در همین جنگ بود که سرنوشت، سمیرامیس را برسر راه او قرار داد.

سمیرامیس حدود بیست سال پیش از آن تاریخ، در یکی از شهرهای آشور به نام آسکالون^۲ متولد شده و دربارهٔ تولدش داستان عجیبی برسر زبانها بود. می‌گفتند که در نزدیکیهای آسکالون، دریاچه‌ای پراز ماهی بوده که الهه‌ای به نام درستو^۳

2) Ascalon

3) Dercéto

بر آن حکومت می کرد. این الاله سرزن و قامت ماهی داشت.

روزی الاله آستارته^۴ بر درستو خشم گرفت و او را به عشق مرد جوانی از مردم شهر گرفتار کرد. با اینکه نزدیکی يك الاله با موجودی فناپذیر مایه سرافکنندگی اوست، درستو خودداری نتوانست و با آن جوان ازدواج کرد و از این پیوند دختری به وجود آمد. درستو که تازه متوجه زشتی کار خود شده بود جوان را مسئول ازدواجی دانست که خودش خواسته بود و سرانجام هم او را کشت و کودک نوزاد را در بیابان رها کرد.

ولی دخترک نمرد.

در نزدیکیهای همان محلی که درستو دخترک را رها کرده بود، چند کبوتر لانه داشتند. کبوترها به فرمان آستارته به نگهداری او پرداختند. او را برای حفاظت از سرما زیر بال خود گرفتند و لحظاتی که شبانان روستاهای نزدیک به خواب می رفتند، با نوك خود از ظرفهای آنها شیر می دزدیدند و به دختر بچه می دادند. وقتی دخترک يك ساله شد، دیگر شیر خالی کفایت نمی کرد و کبوترها از پنیرهایی که چوپانها درست می کردند برمی داشتند و برای او می بردند. هر وقت شبانان به کلبه هایشان برمی گشتند، از اینکه کناره پنیرهایشان خورده شده بود تعجب می کردند. به مراقبت ایستادند و سرانجام متوجه شدند که کار کار کبوترهاست. دیگر چوپانها را هم خبر کردند و به دنبال کبوترها روانه شدند و دیدند که همه در يك جا گرد آمده اند. چون نزدیکتر رفتند، دختر بچه زیبایی را یافتند که با دیدن آنها لبخندی بر لبانش شکفت، گویی مدتها بود که انتظار آنها را می کشید. زیبایی این دختر و زنده ماندن او که به معجزه شباهت داشت، چنان بر آنها اثر گذاشت که او را برداشتند و پیش رئیس خود بردند. رئیس چوپانها هم او را به دختری پذیرفت و به تربیت او همت گماشت و نامش را سمیرامیس گذاشت که به معنی «کبوتر بچه» است.

سالها گذشت. روزی یکی از سران سپاه نینوس، به نام اونس^۵، برای سرکشی کله ها به منطقه آسکالون آمد. دخترک را دید و عاشق او شد. بزرگ چوپانها به او التماس کردند که از این خواستگاری منصرف شود، ولی نتوانست با این ازدواج که

4) Astarté

5) Onnés

دور از انتظار او بود مخالفت کند و سمیرامیس به همسری آن سردار درآمد و با او به دربار نینوس رفت و صاحب دو فرزند شد.

اونس سخت شیفته همسر خود بود و بی‌مشورت اوکاری نمی‌کرد. سمیرامیس که دختر یکی از الاهی‌ها بود خردمندی بسیار داشت و از این‌رو وضع خانواده‌اش روز به روز بهتر می‌شد. اونس یکی از نزدیکان مورد علاقه نینوس بود که لحظه‌ای بی‌او نمی‌گذراند و در تمام جنگ‌ها او را همراه خود می‌برد. در آن زمان، پادشاه و فرماندهان سپاه وقتی به جنگ می‌رفتند، زنان و فرزندان‌شان را با خود می‌بردند و حرم و خدم در عقبه سپاه رهسپار می‌شد. چنین شد که سمیرامیس هم در جنگ نینوس با باختریان حضور یافت.

در ابتدا، آشوریان، به سبب فزونی شمار سربازان و قدرت جنگی خود، هر چه را که بر سر راهشان بود درهم شکستند و اغلب شهرها را به تصرف خویش درآوردند. تنها يك شهر در برابر آنها مقاومت کرد و آنهم شهر «باختر» پایتخت کشور باختریان بود؛ شهری از هر جهت مجهز، با برج و باروهای محکم به طوری که نینوس ناگزیر شد به محاصره آن بپردازد. اما چون زمان می‌گذشت، و محاصره يك شهر بزرگ کاری است بسیار مهم، افسران طبق مرسوم زن و فرزندان را به نزد خود خواندند و اونس هم، که همچنان دلدادۀ همسرش بود، به دنبال سمیرامیس فرستاد.

اما همینکه سمیرامیس به سواد شهر رسید دریافت که اگر لشکریان نینوس روش خود را تغییر ندهند، توفیقی به دست نخواهند آورد.

شهر باختر در دشتی ساخته شده بود، پشت به قلعه‌ای با استحکام فراوان که بر فراز صخره‌ای دست‌نیافتنی قرار داشت. حمله لشکریان نینوس متوجه دیوار پایینی شهر بود و توجهی به قلعه نداشتند و در آنجا هم مدافعان بر احتی حملات دشمن را دفع می‌کردند.

سمیرامیس با اجازه اونس سپاهی کوچک از مردان وفاداری که از نواحی مرتفع آشور آمده بودند تشکیل داد که بر احتی می‌توانستند از تیزترین دامنه‌ها بگذرند. سپس روزی که لشکریان طبق معمول به دیوارهای قسمت سفلی حمله می‌بردند، سمیرامیس نیز در پیشاپیش گروه خود به قلعه حمله برد. سربازان مأمور دفاع

از این قلعه، محل مأموریت خود را ترك گفته، به كمك همشهریان به قسمت دشت رفته بودند، و در نتیجه افراد دسته سمیرامیس بدون زحمت قلعه را به تصرف خود در آوردند. چون مدافعان باختِ متوجه شدند که از دو طرف مورد حمله قرار گرفته اند و محکمترین قسمت شهرشان به دست دشمن افتاده است، روحیه شان را از دست دادند و از جنگ دست کشیدند.

اونس که از این اقدام همسر خود سخت مغرور شده بود، به نزد نینوس رفت و همه داستان را برای او بازگو کرد. شاه به شناختن سمیرامیس، که به تنهایی بیش از همه فرماندهانش هوش و ذکاوت به خرج داده بود، ابراز علاقه کرد و اونس هم که از این افتخار سر از پا نمی شناخت، همسرش را به حضور نینوس برد. بیچاره اونس نمی دانست که در هلاک خود می کوشد!

نینوس سمیرامیس را دید و از خوشامدگویی و حرمت او فروگذاری نکرد. بعد با دقت بیشتری به او نگریست و دید که زنی بسیار جوان و بسیار زیباست و با خود گفت که لازم نیست به سرزمینهای دور برود تا ملکه ای درخور مقام خود بیابد. این مطلب را با سمیرامیس در میان گذاشت که البته جوابی نداد، ولی آهی کشید و به شوهرش که از اینهمه تواضع سرمست شده بود، نگاهی افکند.

همان شب، در پایان جشنی که به مناسبت پیروزی برپا شده بود، نینوس به اونس پیشنهاد کرد که هر دختری را که از خانواده سلطنتی بخواهد به او خواهد داد، مشروط بر اینکه به ترك سمیرامیس رضا دهد. گویی صاعقه ای بر سر اونس بیچاره فرود آمد. اونس کوشید به نینوس بفهماند که چقدر سمیرامیس را دوست دارد (که شاه البته این را می دانست) و که سمیرامیس هم او را سخت دوست دارد و بی او نمی تواند زندگی کند (که البته نینوس چندان اعتقادی به این امر نداشت). خلاصه کلام آنکه، اونس پیشنهاد پادشاه را رد کرد.

شاه هم به او گفت با کمال تأسف مجبور است چشمهای او را از حدقه در آورد تا دیگر نتواند زنی را که او، نینوس، برای همسری انتخاب کرده است ببیند، و می خواست فرمانش را اجرا کند که اونس از ترس از دست دادن چشمها و جانش به ترك سمیرامیس رضا داد. اما سمیرامیس خیلی زودتر از او به قبول همسری پادشاه

رضایت داد. اونس خیال می‌کرد سمیرامیس حاضر می‌شود با او فرار کند، ولی او پاسخ داد که قلمرو سلطنت نینوس وسیعتر از آن است که آنها بتوانند جای امنی پیدا کنند، و اگر هم بخواهند به‌خارج فرار کنند، او تمایلی به‌گدایی از درگاه شاهان بیگانه یا سرگردانی در راهها را ندارد، و به او فهماند که در هر حال بهتر است به هر قیمت که شده به قبول سرنوشت رضا دهند تا او ملکه شود. فردای آن روز، هر چند اونس که از شدت ناراحتی دیوانه شده بود خود را به تیر خیمه‌اش حلق آویز کرد، اما نینوس با سمیرامیس عروسی کرد.

نینوس، پس از پیروزی بر باختریان و تسخیر گنجهای شهر باختر و یافتن زنی بی‌همتا، عزازم آشور و نینوا شد. زنش تازه برای او پسری آورده بود که نینوس مرد. اسم پسر را نیناس^۶ گذاشتند. می‌گویند مرگ نینوس زیر سر سمیرامیس بود، و این تهمتی است که دروغ زنان به او زده‌اند که با خوراندن زهر به نینوس، سرنوشت را در مرگ او یاری داده است.

به هر حال او ملکه بود و چون فرزندش هنوز خیلی کوچک بود به آسانی توانست قدرت را به درست بگیرد.

اولین اقدام سمیرامیس این بود که شهری زیباتر از شهری که نینوس ساخته بود بسازد. او این شهر را بر دو کناره فرات بنا کرد و نامش را بابل گذاشت. ارتفاع دیوارهای آن سه برابر دیوارهای نینوا و وسعتش چهار برابر آن بود، فقط تعداد برجهای آن کمتر بود. علتش هم این بود که قسمت اعظم شهر را تالابها و باتلاقها احاطه کرده بودند و نیازی به وسایل مصنوعی جهت دفاع نبود. از آنجا که از یاد نبرده بود که خود در سوریه، یعنی سرزمین کشتزارها و باغها متولد شده است خواست همان مناظر را در بابل به وجود آورد. پس باغهای معلق را ساخت که مشهور است. اما برخی می‌گویند باغهای معلق کار او نبوده، بلکه در زمان سلطانی که سالها پس از او می‌زیست ساخته شده است. این باغها روی ایوانهای مطبق، پوشیده از ساروج و آجر، برپا شده بود و بر روی آنها آنقدر خاک ریخته بودند که برای رشد ریشه‌دارترین درختان نیز کفایت می‌کرد. میان باغچه‌ها چاههایی حفر

6) Ninyas

کرده بودند تا با آب شط آبیاری شود و بردگان را بر آن گماشتند تا با چرخ و وسایل بالابر آب را به آنجا برسانند به نحوی که درختها و گیاهان همیشه حتی در گرمای شدید نیز تروتازه باشند و هیچ کس هم متوجه نمی شد چگونه این کارها انجام گرفته است.

چون کار ساختمان شهر بابل سامانی گرفت، سمیرامیس پیشاپیش سپاهی گران به بازدید از قلمرو خویش پرداخت. هر جا می رفت شهری بنا می کرد و بخصوص به کشیدن راه علاقه بسیار داشت.

در اثر کارهای او، دشتها و بیابانها بارور شد، و راههایی که ساخته بود و پلهایی که با جسارت بر پر تگاهها زده بود، قرنهای برجا ماند و در همه جا یادبودی از اقدامهای صلحجویانه او بر سینه سنگها کنده شد.

اما سمیرامیس فکر می کرد اگر او هم دست به جنگی نزند و سرزمینهایی را که از نینوس به او رسیده بود وسعت نبخشد، کاری درخور انجام نداده است. و چون دیگر در آسیا کشور آزادی جز هندوستان باقی نمانده بود که تسخیر کند، نقشه حمله به آنجا را کشید.

اما این کارچندان هم ساده نبود. پادشاه هند بسیار نیرومند بود و گنجهای بی شمار داشت و خزانه اش پر از نقره و طلا و سنگهای قیمتی بود و بخصوص سپاهیان بی شمار داشت. جز اینها، ارتش هند از اسواران فیل سوار برخوردار بود که دفاع در مقابل آنها عملاً ناممکن می نمود و سمیرامیس بسیار نگران این فیلها بود. در دشتهای آشور و باطلاهای بابل، فیل وجود نداشت و از هیچ يك از مناطق امپراتوری آشور هم نمی شد فیل تهیه کرد. پس با آن ذکاوت همیشگی اش حيله ای اندیشید. تمام چرمسازان را در محوطه بزرگی جمع کرد و پوست سه هزار گاو را در اختیارشان گذاشت تا به هر تعداد که می توانند فیل مصنوعی بسازند. چون فیلها را ساختند، شترها را عادت دادند که توی پوست فیلها بروند، درست مثل اینکه زره پوشیده باشند. او امیدوار بود لشکریان هند با دیدن این اشباح فیل گونه وحشت زده شوند و بعد سواران و پیادگان و تیراندازان آشوری از بهت و وحشت آنها استفاده کنند. این نقشه، که خیلی جسورانه طراحی شده بود، نزدیک بود عملی شود.

نخستین برخورد میان نیروهای سمیرامیس و پادشاه هند در ساحل رود هند روی داد. میان قایقهای سمیرامیس و پادشاه هند جنگ در گرفت، و پس از يك جنگ سخت، پیروزی از آن سمیرامیس شد.

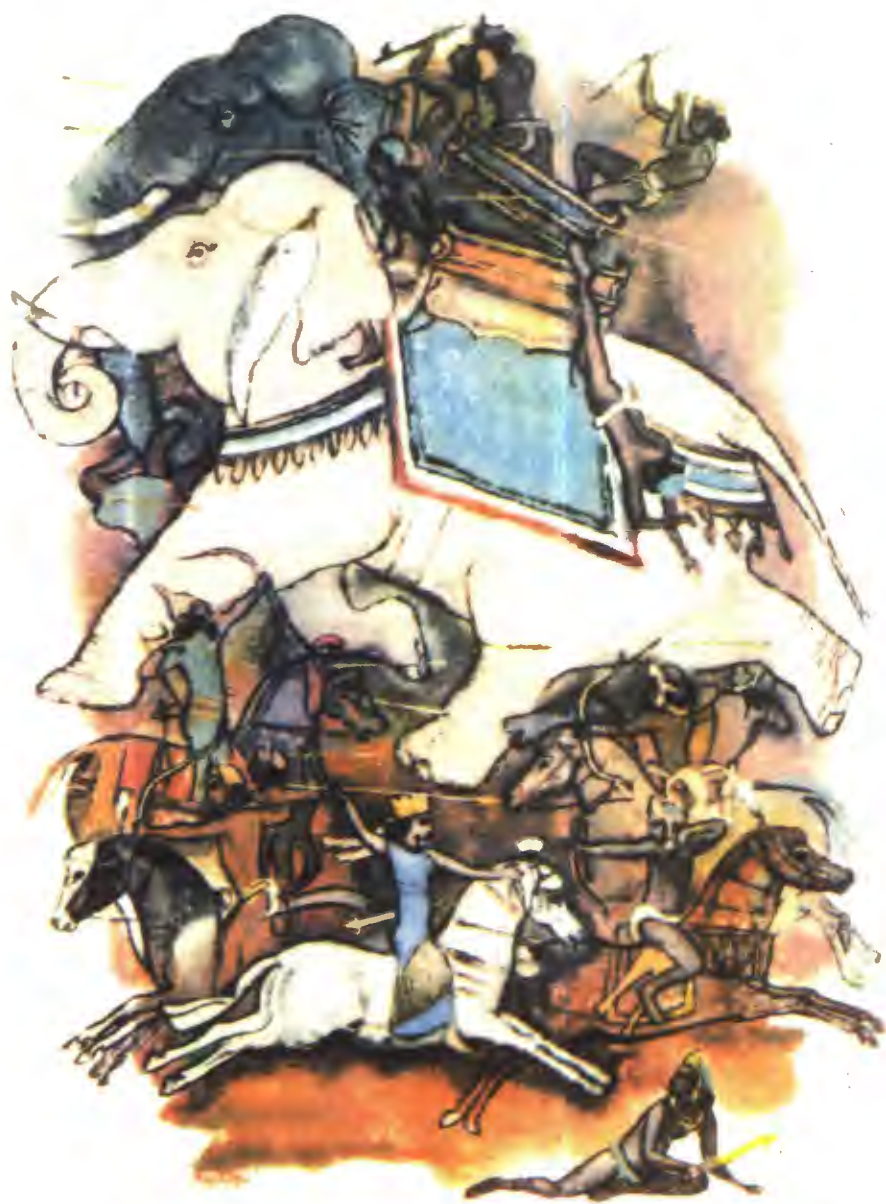
سمیرامیس که بر دوساحل رود مسلط شده بود، با قایقها پلی بر رودخانه زد و نیروهایش را به‌خاک دشمن راند. پیشقراولان هندی وقتی فیلهای لشکر ملکه را دیدند، دچار حیرت و آشفتگی شدند. پادشاه هند تصور کرد که سمیرامیس جادوگراست، زیرا می‌دانست که در بیرون از قلمرو او، در سراسر آسیا فیل وجود ندارد و اخباری که از میدان جنگ به او می‌رسید، نقشه‌هایش را به هم می‌ریخت و نزدیک بود امید خود را از دست بدهد.

اما راز ملکه مدت زیادی پنهان نماند. سرانجام، روزی چند سرباز آشوری که سستی کرده بودند، از ترس مجازات به اردوی دشمن گریختند و راز فیلهای سمیرامیس را برملا کردند. پادشاه هند که از این خبر پشتش گرم شده بود، به حمله پرداخت.

جنگ در دشت وسیعی در گرفت که سربازان هر دو دسته امکان تحرک بسیار داشتند. پادشاه، نخست طلایه‌ای از اراابه‌ها و سواران را جلو فرستاد که به‌خط مقدم آشوریه‌ها حمله بردند. آنها هم سخت مقاومت کردند و از فیلهای مصنوعی به‌عنوان حافظ پیاده‌نظام استفاده کردند.

تا وقتی که اسبهای لشکریان هند از این فیلها دور بودند، مشکلی پیش نیامد چون از قدیم به دیدار فیل عادت داشتند. ولی وقتی به آنها نزدیک شدند، آثار ناراحتی در اسبها ظاهر شد. بویی که از این فیلهای عجیب برمی‌خاست — آمیزه‌ای بود از بوی پوست گاو و بوی شتر — برایشان ناآشنا بود. بیشتر اسبها روی دو پا بلند شدند و سوارانشان را مجبور به بازگشت کردند، در نتیجه، تعادل سواران به هم خورد و دوباره تا خط سربازان پیاده عقب نشستند، و اگر شاه به پیاده‌ها دستور نداده بود که برای اسبهای رم کرده راهی باز کنند، حتماً صفوف پیاده‌ها هم به هم می‌خورد.

سمیرامیس در موقعیت بهتری قرار گرفت، اما بلافاصله فیلهای واقعی به حمله



ملکه سمیرامیس [۱۳۳]

پرداختند و هرچه را که بر سر راهشان بود خرد و خمیر کردند. پیاده نظام آشوری مانند خانه‌های مقوایی روی هم فرو ریختند، عاج فیلها شکم بسیاری از سربازان را درید، و عده‌ای زیر پای فیلها له شدند. و آنها هم که مقاومت می‌کردند، خرطوم فیلها به‌دور کمرشان می‌پیچید و به‌هوا پرتابشان می‌کرد.

پشت سر فیلها، پیاده نظام هند حمله آورد تا این قتل‌عام را کامل کند. بزودی از لشکر انبوه سمیرامیس جز گروهبایی فراری چیزی باقی نماند.

ملکه در تمام مدت جنگ، سوار بر اسب، پیشاپیش سپاه جنگیده بود و حتی يك بار با زوبین و يك بار با نیزه شانه‌اش زخمی شده بود. وقتی که دید کار از کار گذشته، سر اسبش را برگرداند و با تنی چند از همراهان به‌سوی پلی که بر رودخانه هندو ساخته بود روان شد و با تلاش بسیار خود را به ساحل مقابل رساند. علتش هم این بود که سربازان آشوری به دهنه پل فشار می‌آوردند و همدیگر را هل می‌دادند تا زودتر از پل بگذرند. سرانجام، همه فراریان به آن سوی رودخانه، که با عقبه سپاه آشور محافظت می‌شد، رسیدند. لکن لشکریان هند آنها را از نزدیک تعقیب می‌کردند و نزدیک بود پل را به تصرف خویش در آورند که سمیرامیس فرمان داد طنابها را پاره کنند تا قایقها از هم جدا شوند. در نتیجه پل شکسته شد و تعداد زیادی از لشکریان هندی به آب افتادند و غرق شدند.

ملکه يك بار دیگر توانست از حادثه جان سالم به‌در برد، و پادشاه هند که گمان می‌کرد او از این واقعه درس عبرت گرفته است از تعقیب او منصرف شد. سمیرامیس هم به بابل بازگشت و هزاران عذر و بهانه برای شکست خود تراشید. چندی بعد هم کشته‌ها فراموش شدند و همه درباره فتوحات ملکه شکست‌ناپذیر داد سخن دادند.

ولی سمیرامیس فهمید که دیگر زمان سلطنت آرام او به‌سر آمده است. در این میان، نیناس هم که در انتظار سلطنت می‌سوخت، با همدستی چندتن از خدمتگزاران قصر توطئه‌ای علیه او ترتیب داد. ملکه به‌موقع از توطئه خبردار شد. قرار بود که ملکه را بکشند و فرمانروایان ولایات را عوض کنند. اما او خشمگین نشد، به قدر کافی سلطنت کرده بود. خودش به‌دست خودش سلطنت را به نیناس واگذار کرد،

و بعد از ترتیب دادن همه چیز ناپدید شد، بی آنکه کسی بداند به کجا رفته است. بعضی می‌گویند به کوهستانها پناه برد و تا زمان مرگ در همانجا ماندگار شد، و برخی را عقیده براین است که به شکل کبوتر درآمد و از پرندگان مقدس الاهی آستارته شد. کسانی هم شهادت دادند که او را در میان گروهی از پرندگان به سفیدی برف دیده‌اند که به‌سوی سرزمین خدایان پرواز می‌کرده است.

چگونه امپراتوری بابل از میان رفت

امپراتوری بابل که به دست سلطان نینوس برپا شد، قرن‌ها پس از او باقی ماند. اما سرانجام روزی فرا رسید که این امپراتوری نیرومند فرو ریخت و علت آن هم ثروت و عظمتش بود. افول امپراتوری مقارن بود با زمانی که سارداناپال^۱، سی‌امین جانشین نینوس، بر تخت نشست. سارداناپال تن‌آساترین و شهوترانترین پادشاه آشوری بود. بسیار کم از قصر خارج می‌شد و شب و روز سرگرم عیش و عشرت



بود. بیش از هر کاری به خوردن و نوشیدن علاقه داشت و گاه خودش برای ارضای شکمپارگیش غذاهای جدید اختراع می‌کرد. اغلب لباده‌ای زربفت به تن می‌کرد که برای زنان برازنده‌تر بود تا برای پادشاه سرزمینی بزرگ و فرمانده لشکریان و قاضی القضاات مردم. ایالات را حکامی اداره می‌کردند که هر کدام به هر شکل که می‌توانستند مردم را غارت می‌کردند. هر حادثه‌ی بدی که در چنین وضعی روی می‌داد، نتایج فاجعه‌آمیزی به بار می‌آورد و همین طور هم شد.

1) Sardanapale

شخصی به نام آرباسس^۲، که اهل ماد بود و از جهت رفتار و کردار بسیار برجسته‌تر از پادشاهی بود که به او خدمت می‌کرد، از طرف سارداناپال به فرماندهی لشکریان ماد مأمور خدمت در بابل شد. در این شهر، اوبا افسری بابلی که فرماندهی نیروهای بین‌النهرین را برعهده داشت آشنا شد. اسم این افسر بلسیس^۳ بود و علاوه بر اطلاعات نظامی، از فن ستاره‌شناسی که تخصص کلدانیان بود نیز بهره داشت. او در ستاره‌ها دیده بود که سرنوشت مقدر کرده است که آرباسس اهل ماد بر سرزمین سارداناپال حکمرانی کند. همین کافی بود که این دو مرد توطئه‌ای ترتیب دهند. آرباسس به دوستش وعده داد که اگر پادشاه شد، او را فرمانده ایالت بابل کند و مشغول انتخاب همدستانی از میان دیگر فرماندهان لشکر سلطنتی شد. اغلب آنها را به میهمانیهای بزرگ می‌خواند و به هر بهانه‌ای تحفه و هدیه‌ای به آنها می‌داد و وقتی آنها را به خود وابسته می‌کرد، نقشه‌اش را برای آنها شرح می‌داد و بزودی طرفداران زیادی جمع کرد. ولی قبل از شروع کار به فکر افتاد سارداناپال را که هرگز ندیده بود بشناسد. پس به هر قیمتی که بود دوستی یکی از برده‌های قصر را به خود جلب کرد و بدون آنکه دیده شود وارد سرای سارداناپال شد و او را دید که در وضع بسیار زشتی، مست و مدهوش، افتاده است. با دیدن این منظره، نفرتش گرفت و مصممتر شد تا این پادشاه نالایق را از تخت براندازد.

در آن زمان، سربازان ارتش آشور مدت يك سال خدمت می‌کردند. پس از يك سال، آنها را به ایالت‌های زادگاهشان می‌فرستادند و سربازان تازه‌ای می‌گرفتند. وقتی زمان خاتمه خدمت سربازان آرباسس و بلسیس فرا رسید، آن دو به جای آنکه سربازان را طبق قانون مرخص کنند، همراه آنها به اطراف و اکناف کشور روان شدند و مردم را به عصیان و قیام دعوت کردند و وعده آزادی دادند. فرماندهان دیگر هم که آرباسس با آنها دوست شده بود چنین کردند، و چندی نگذشت که تمام امپراتوری به حرکت در آمد و آماده قیام شد. وقتی خبر به سارداناپال رسید، نیروهایی را که هنوز در اختیار داشت به مقابله شورشیان فرستاد و در همان روزهای اول آنها را شکست داد. شورشیان به کوه‌ها عقب کشیدند و فرماندهان به شور

2) Arbaces

3) Bélésys

چگونه امپراتوری بابل از میان رفت [۱۳۷]

پرداختند. آرباسس ترسیده بود و قصد داشت مسئله را تمام کند، ولی بلسیس به همه خاطر نشان کرد که خدا با آنهاست و به نشانه‌هایی که در ستاره‌ها دیده بود و شکی در آن نبود اشاره کرد، تا آنجا که شورشیان جرئت خود را بازیافتند و مبارزه را از سر گرفتند. اما بار دیگر سربازان سارداناپال فاتح شدند و آرباسس هم زخمی شد. حرارت توطئه‌گران به میزان محسوسی فرو نشست و فرماندهان تصمیم گرفتند که هر کدام راهی دیار خود شوند و هر طور شده هسته مقاومتی علیه ظلم سارداناپال تشکیل دهند. صبحگاهان، بلسیس، که تمام شب نخوابیده بود، با آنها اتمام حجت کرد و گفت:

— یاران! اگر شما فقط پنج روز دیگر منتظر بمانید، بی آنکه دست به کاری بزنید، به شما کمک خواهد رسید و در اقدام خود پیروز خواهید شد. به شما قول می‌دهم که پس از پنج روز وضع دگرگون خواهد شد. در اینهمه سال که ستاره‌شناسی کرده‌ام، هرگز به علامتی به این روشنی برخورداده‌ام.

شورشیان با هم رای زدند و سرانجام خواهش بلسیس را پذیرفتند. گویی ارتش سارداناپال قصد دنبال کردن شورشیان را نداشت و آنها هم از اینکه پنج روز دیگر متفرق شوند چیزی را از دست نمی‌دادند. پنج روز هیچ کس کاری نکرد، و فرماندهان داشتند مقدمات عزیمت را فراهم می‌کردند که در صبح روز ششم، بلسیس نقطه سیاهی را که هر لحظه بزرگتر می‌شد در دشت به آنها نشان داد. او سواری بود که از باختر می‌آمد تا به سارداناپال اطلاع دهد که نیرویی تازه نفس بزودی وارد خواهد شد. آرباسس با شنیدن این خبر تصمیم گرفت که به فرماندهی گروهی از چابکسواران به مقابله این فوج برود تا در صورتی که نتوانست آنها را از جانبداری سارداناپال باز دارد، اقلا اسیرشان کند. آرباسس پس از دو روز به آنها رسید، و بی آنکه مشکلی پیش آید، آنها را با خود همداستان ساخت. همه کمابیش شهرت شجاعت و فضایل آرباسس را در مقابل پستی و بزدلی سارداناپال شنیده بودند.

در همان زمانی که آرباسس مذاکراتش را با فوج باختریان با موفقیت به پایان رساند، سارداناپال از همه جا بیخبر، از پیروزی چند روز گذشته خیالش راحت شده بود و دستور داده بود به سربازان جیره‌های فوق العاده از شراب و گوشت گاو بدهند،

تا آنجا که تمام اردو از شدت خوردن و نوشیدن بسیار در سستی و بیحالی افتاده بود. آرباسس از این وضع خبردار شد و فرصت را برای اقدام مناسب دانست و پیش از آنکه باردیگر نظم و ترتیب در اردوگاه سارداناپال برقرار شود علامت حمله داد و شبانه به اردوی شاهی یورش برد و هیچ اقدامی هم از جانب آنها برای دفاع به عمل نیامد. سربازان سارداناپال مثل گاوهابی که در کشتارگاه کشته شوند، از دم تیغ گذشتند، اردو به تصرف درآمد و آنها که تازه از خواب برخاسته و متوجه ماجرا شده بودند به سوی بابل گریختند. فردای آن شب، سارداناپال دو لشکر به مقابله آنها فرستاد که شورشیان آنها را هم تارومار کردند و شهر را به محاصره درآوردند. سارداناپال به خطر پی برد، ولی چندان هم ناراحت نشد، چون از قدیم شایع بود که اگر رودخانه با شهر به جنگ برنخیزد، بابل به دست کسی نخواهد افتاد و، رودخانه هم که نمی‌تواند با شهر بجنگد! بنابراین، سارداناپال مطمئن بود که هیچ دشمنی بر شهر زیبای او مسلط نخواهد شد.

در ابتدا هم مثل اینکه حق با او بود. شورشیان به شهر حمله بردند، ولی دیوارها بلند و محکم بود و از شهر چنان دفاع جانانه‌ای شد که عقب رانده شدند. در آن روزگار، هنوز ابزاری که بعدها برای تصرف شهرها اختراع شد وجود نداشت، نه منجنیق اختراع شده بود که با آن سنگ و نیزه بیندازند، نه اربابه‌های سنگینی که دیواره‌های محکم را فرو ریزد، و نه سپرهای بزرگ که مهاجمان را محافظت کند تا به باروی شهر نزدیک شوند و نقب و سوراخ بزنند. سارداناپال خیالش راحت بود که شورشیان خسته می‌شوند و پس از به هدر دادن نیروهایشان، پی کار خود خواهند رفت.

ذخیره آذوقه شهر کافی بود و شبها هم می‌شد از راه شط هر چه لازم بود به شهر بیاورند و خطر قحطی شهر را تهدید نمی‌کرد. محاصره شهر دو سال طول کشید و هیچ يك از دو طرف به توفیقی دست نیافتند. شورشیان دست بردار نبودند، کشته می‌دادند، پشت سر هم حمله می‌کردند، و کم‌کم علائم نارضایتی در میان سربازان ظاهر می‌شد. آرباسس اعتقادش را به پیشگویی بلسیس که دیگر از علائم و نشانه‌های خوب ستارگان حرفی نمی‌زد، از دست داده بود.

چگونه امپراتوری بابل از میان رفت [۱۳۹]

سرانجام در بهار سومین سال، بارانهای فصلی شدت یافت و رگبارهای تند موجب طغیان فرات شد. تمام قسمتهای پست شهر را آب فراگرفت و سیل در يك روز نزدیک به دویست متر از دیوارها را برد. پیشگویی بلمیس به تحقق پیوست: رودخانه با شهر به جنگ برخاسته بود و آخرین روزهای عمر بابل فرا می‌رسید. سارداناپال هم این واقیعت را دریافت، و قبل از آنکه حمله نهایی آغاز شود، کوهی از آتش در میدان بزرگ شهر برافروخت و تمام خزاین و زنان درباری و بچه‌ها و خدمتگزاران محبوب خود را در آتش انداخت، و سرانجام خود را نیز به درون آتش افکند. بدین گونه آخرین پادشاه آشوری بابل در آتش نابود شد.

آرباسس و همراهانش وارد شهر شدند و آنجا را تصاحب کردند، و مردی از قوم ماد جانشین پادشاه خودکامه شد! يك امپراتوری پانصد ساله نابود شد، زیرا پادشاهی که بر آن فرمان می‌راند نتوانست از آن محافظت کند، چرا که پستی‌ها و بدکرداریهای هر پادشاه موجب رویگردانی مردم از او می‌شود، و سلطانی که حرمتش شکسته شد قادر به حفظ قدرت خویش نخواهد بود.

پس از مرگ سارداناپال، ایالتهای مختلف امپراتوری آزادی خود را بازیافتند و بابل به صورت شهری در آمد که برای ساکنانش بسی بزرگتر از حد لازم بود. شهری که در آن قصرها و معابد سر بر آسمان کشیده بود، چراگاه گوسفندان گشت و خانه‌ها ویران و از علف پوشیده شد. پایتخت پرشکوه سمیرامیس پس از چندی به صورت شهرك سوت و کوری در آمد که در سایه نخلستانها به خواب رفته بود.

سرانجام آخرین شورش

بابل برای مدتی طولانی به تصرف پارسیان در آمد، اما روحیه استقلال طلبی در شهر همچنان برجا بود. در آن زمان، داریوش بر ایران فرمان می راند و تمام مقدمات آماده شده بود که در فرصت مناسب، شهر بابل از زیر یوغ بیگانه رهایی یابد. رجال و امرای بابل آذوقه فراوان اندوخته بودند تا اگر محاصره ای پیش آمد، قادر به مقاومت باشند.



در ابتدای سلطنت داریوش، ایران مدتی دچار هرج و مرج بود و بابلیان چنین پنداشتند که پادشاه ایران در جاهای دیگر مشغول است و احتمال دارد که اگر سربلند کنند موفق شوند. در موعد مقرر، شورش با کشتاری دلگداز آغاز شد که نشانه تصمیم جدی توطئه گران بود. در هر خانواده، همه زنان را از دم تیغ گذرانند و فقط مادر خانواده و زنی را برای کارهای خانگی زنده گذاشتند. غرض از این کار، کاهش دادن عدده مصرف کنندگان بی ثمر و ذخیره بیشتر مواد غذایی برای رزمندگان بود. آنگاه بابلیان سربازان پادگان ایرانیان را قتل عام کردند و علم شورش برافراشتند.

چون این اخبار به داریوش رسید، تمام نیروهای خود را بسیج کرد و به جنگ بابلان رفت. شهر را در محاصره گرفت و دست به حمله زد. اما مدافعان که دیوارهای شهر را کم و بیش مرمت کرده بودند، شاه را آشکاراً به مسخره گرفتند. ایرانیان را از بالای دیوارها به مبارزه می‌طلبیدند و حرکاتی توهین‌آمیز می‌کردند. روزی یکی از بابلان، که بیشک از خدایان الهام گرفته بود، فریاد زد:

— ای پارسیان، چرا اینجا مانده‌اید و به سرزمین خود نمی‌روید. اگر روزی قاطری کره‌ای بزیاید، شما هم می‌توانید شهر را تصرف کنید.

و با این حرف البته می‌خواست بگوید که چنین روزی فرا نخواهد رسید، زیرا همه می‌دانند که قاطر باردار نمی‌شود و نمی‌زاید. خود ایرانیان هم تقریباً به همین نتیجه رسیده بودند، زیرا بیش از یک سال و هفت ماه بود که ارتش آنها در برابر شهر بابل اردو زده بود و هیچ پیشرفتی حاصل نشده بود. کار کشور هم معطل مانده بود و داریوش قصد بازگشت داشت. ایرانیان حتی کوشیدند از طریق شط به شهر نفوذ کنند و سربازانی را با قایق به شهر فرستادند، ولی بابلان آنها را غافلگیر کردند و همه را از دم تیغ گذراندند.

اما در بیستمین ماه محاصره، در اصطبل یکی از بزرگان ایرانی به نام زوپیرا، یکی از قاطرهای کره‌ای زاید. معجزه چنان خارق‌العاده بود که زوپیرا ابتدا نمی‌خواست آن را باور کند. ولی وقتی با چشمهایش قاطر و کره‌اش را دید، ناگزیر شد باور کند. به خدمتکاران اکیداً سفارش کرد که این حادثه را به کسی نروznهند، و چندین روز به فکر فرو رفت. در نظر او، خدایان خواسته بودند ریشخند بابلان را به خودشان برگردانند و بدین گونه سقوط آنی شهر را اعلام دارند. اما اگر این معجزه در خانه او اتفاق افتاده است، لابد خدایان خواسته‌اند که خود او عامل این پیروزی باشد. پس به نزد داریوش رفت و از او پرسید که آیا واقعاً مایل است بابل را فتح کند، و داریوش هم پاسخ داد که آرزوی عزیزتر از این ندارد. زوپیرا به اردوی خود بازگشت و به فکر فرو رفت که چه نقشی می‌تواند در این کار ایفا کند. و کم‌کم طرح بسیار شجاعانه‌ای در ذهنش شکل گرفت: خدمتکارانش را واداشت تا او را

معیوب سازند و حتی گوش و دماغش را، چنانکه در مورد جانیان و خائنان مرسوم بود، ببرند و دستور داد آنقدر به او شلاق بزنند که بر تمام تنش جای زخم باقی بماند. سپس، با همین حال و روز به نزد داریوش رفت.

شاه با دیدن او به خشم آمد و پرسید: چه کسی جرئت کرده است با یکی از درباریان و الامقام او چنین کند. زوپیر جواب داد:

— هیچ کس جز تو چنین حقی ندارد و کسی جز خودم این کار را نکرده است و علت هم خدمت به تو بوده است. من دیگر تحمل آن را ندارم که ببینم بابلیان از بالای دیوار ایرانیان را به سخریه بگیرند.

داریوش فریاد زد: آخرای آدم بی عقل، مگر این آسیبها که به خود رسانده‌ای آنها را به جای خود می‌نشانند؟ مگر حواست را از دست داده‌ای؟ ولی زوپیر پاسخ داد:

— ای پادشاه، دیگر جای برگشت نیست. اگر من قبلاً نقشه‌ام را به تو گفته بودم با من مخالفت می‌کردی، ولی، حالا من فقط به همکاری تو احتیاج دارم تا شهر را بگیرم. در این وضعی که هستم باسانی می‌توانم به عنوان یک فراری ارتش تو شناخته شوم و بابلیان بسادگی باور خواهند کرد که این آسیبها را تو به من رسانده‌ای و من از روی دشمنی باتو به آنها پناه برده‌ام. مطمئن باش که سخنانم را به راحتی باور خواهند کرد و مساماً فرماندهی لشکری را به من خواهند سپرد. انتظار من از تو این است که ده روز پس از ورود من به شهر، هزار نفر از لشکریان خویش را انتخاب کنی که ضعیف باشند و از دست دادنشان برای تو چندان اهمیتی نداشته باشد و آنها را وادار کن که به دروازه سمیرامیس حمله کنند. ده روز بعد، عین همین کار را با دو هزار سرباز در حمله به دروازه نینوا تکرار کن. ده روز بعد از آن، چهار هزار تن را به همین ترتیب به دروازه کلدیه بفرست. همواره سعی کن که این گروهها چندان مسلح نباشند، نیزه و زوبین و زره نداشته باشند و برای دفاع از خود فقط شمشیر بردارند. بیست روز بعد از این، حمله عمومی را واقعاً با تمام نیرو آغاز کن و شجاع‌ترین سربازان ایران را به دروازه‌های بلوس^۲ و کیسوس^۳ بفرست. پیروزیهای موقتی من حیثیت مرا

در چشم بابلیان چنان بالا خواهد برد که خواهیم توانست دروازه‌ها را باز کنم و سربازان تراپذیرا شوم. بقیه کارها را من و سایر ایرانیان فیصله خواهیم داد. فردای آن روز زوپیر اردوی داریوش را ترك گفت و تاریك روشن، به طور پنهانی، انگار که برآستی يك فراری است، به پشت یکی از دروازه‌های بابل رفت و از نگهبان خواست تا او را به شهر راه دهد. سرباز نگهبان از او بازجویی کرد و زوپیر هم خود را معرفی کرد و گفت برای اینکه دچار عقوبت داریوش نشود فرار کرده است و جراحات خود را هم به او نشان داد. افسر که تن خون آلود او را دید، حتی لحظه‌ای هم گمان دروغ نبرد و او را به میدان شهر برد. فراری را نزد اعضای شورای شورشیان بردند و آنجا هم اوهمین داستان را تکرار کرد و افزود که خیلی علاقه دارد کاری کند تا نقشه‌های داریوش را که همین شب پیش با او در میان گذاشته است، خنثی کند.

شورشیان تصمیم گرفتند او را آزمایش کنند و گروهی از سپاهیان خود را در اختیارش گذاشتند. همه چیز درست همان طور که زوپیر پیش بینی کرده بود اتفاق افتاد، و ده روز بعد به جنگ رفت و بدون کمترین زحمت و رنجی هزار سرباز داریوش را قتل عام کرد. این پیروزی قدر او را در چشم بابلیان بالا برد. ده روز بعد از آن، جنگ دیگری در گرفت و پیروزی دیگری نصیب او شد، اما این بار دوهزار سرباز ایرانی کشته شد. بیست روز گذشت و زوپیر پیروزی دیگری با محاصره و قتل عام چهار هزار سربازی که داریوش فرستاده بود به دست آورد. شهرت زوپیر در بابل بالا گرفت و همه به سر او قسم می‌خوردند. فرماندهان شورشیان او را به سرکردگی کل نیروها گماشتند و مأمور محافظت و دفاع از دیوارها کردند و به این عنوان، کلید دروازه‌ها را در اختیارش گذاشتند. از آن پس، سرنوشت شهر در اختیار او بود. زوپیر در روز موعود، دروازه‌های بلوس و کیسوس را گشود و سپاهیان ایرانی را به داخل شهر آورد. و به این ترتیب، بابل برای دومین بار فتح شد.

انتقام داریوش بسیار سخت بود. بابل بکلی تکه تکه شد. سه هزار تن از شورشیان را پوست کنند و زوپیر فرمانده منطقه شد. ولی معلوم نشد که آیا او بابت ناقص کردن خود در راه خدمت به وطن شایسته مدح و ثناست، یا به خاطر خیانتی

سرانجام [۱۴۵]

که در خور انسانی آزاده نیست مستحق سرزنش است، زیرا او به هر حال اعتمادی را به خود جلب کرد که بعدها ناجوانمردانه از آن سوء استفاده کرد. داریوش، در عین اینکه او را بسیار حرمت می‌نهاد، بر این نکته نیز تأکید می‌ورزید که ترجیح می‌داده است بیست شهر همچون بابل را از دست بدهد ولی زوپیر چنین رفتار موهنی با خود نکند.

چگونه مادها پادشاه خود را برگزیدند

آشوریها یکصد و بیست و پنج سال بر سراسر آسیا فرمانروایی کردند تا آنکه مادها دست به طغیان زدند و پیش از دیگر اقوام تحت سلطه آشوریها آزادی خود را بازیافتند و بعد کم کم اقوام دیگر از آنها تقلید کردند و سرانجام امپراتوری آشور تنها در خاطره‌ها باقی ماند. آسیا به سرزمینهای آزاد اقوام مختلف تقسیم شده بود و پس از دوران بردگی که آشوریها تحمیل کرده بودند این خود نعمتی بزرگ بود.



البته این امر اشکالاتی هم در پی داشت که مهمتر از همه هرج و مرجی بود که در همه جا به وجود آمد، ولی در هیچ کجا آشفتگی به اندازه سرزمین مادها همه گیر نشده بود.

مادها اصولاً به صورتی پراکنده در روستاهای مختلف می زیستند و از هیچ قاعده و قانونی پیروی نمی کردند. حق با قویتر بود که هر کاری دلش می خواست می کرد. تا اینکه سرانجام مرد جاه طلبی از آن قوم به نام دیاک^۱ برخواست تا بر دیگر

1) Déiokés

همشهریانش سلطنت کند و برای حصول به این مقصود، حیلۀ عجیبی اندیشید و خود را عادلترین مردم قلمداد کرد. در ابتدا، برای تحقق این امر، بهای گزافی پرداخت و بسیاری فرصتها را جهت ثروتمند شدن از دست داد و آن را به همسایگانش وا گذاشت. حتی مواردی پیش آمد که از جیب خود به فقیرتران کمک کند. خلاصه آنکه در میان آنهمه آشفتگی کم کم شهرتی به هم زد. اهل محل هروقت به مشکلی برمی خوردند، به او مراجعه می کردند و حکم او را هم قبول داشتند، و چون از احکامی که صادر می کرد همه راضی بودند، مردم همان طور که نزد طبیب مشهوری می روند از همه طرف به او مراجعه می کردند. همیشه در دهکده، صف طولیلی از شایانی که از دیگر نقاط سرزمین ماد نزد او می آمدند به چشم می خورد. او هم در همان حیاط خانه اش روزها و سالها به رتق و فتق دعاوی مردم مشغول بود، تا جایی که دیگر نمی توانست به کارهای شخصی خود برسد؛ کشتزارهایش ناکاشته باقی مانده بود و دامهایش در اثر بی توجهی شبانان از میان رفته بود، به حدی که ظاهراً داشت بکلی خانه خراب می شد. چندی بعد اهل ده را فرا خواند و گفت:

— دوستان، کشتزارهای من ناکاشته افتاده است و تعداد دامهایم روزبه روز کمتر می شود، به نظر شما علت آن چیست؟

آنها هم جواب دادند که البته او کمی از پرداختن به کارهای خودش کوتاهی می کند و بیشتر اوقاتش صرف کارهای دیگران می شود. دیاکو خودش را متعجب نشان داد و پرسید پس چه باید بکند. آنها هم گفتند اگر به جای او بودند، دیگر امر قضاوت را نمی پذیرفتند. دیاکو هم از صبح فردا در خانه اش را بست و شایگان را نپذیرفت.

آثار تصمیم او بسیار زود آشکار شد. بی نظمی، کشت و کشتار، و ظلم در سرزمین مادها از حد گذشت. پس از مدتی، مادها دورهم جمع شدند و درباره استقرار نظم به مشورت پرداختند. در میان آنان چند تنی هم از دوستان دیاکو حضور داشتند که با مهارت عنوان کردند باید مرد عادلّی چون دیاکو را به حکومت برگزینند. همه با این پیشنهاد موافقت کردند و خواستار برقراری سلطنت شدند، و به عنوان سپاسگزاری دیاکو را به پادشاهی برگزیدند.

چگونه مادها پادشاه خود را برگزیدند. [۱۴۹]

دیاکو هم برای پذیرفتن سلطنت درنگ نکرد و بلافاصله تقاضای قصر و نگهبان کرد و وقتی همه را به دست آورد، در پی ایجاد شهری برآمد که بعد هگمتانه (اکباتان) نامیده شد. اطراف شهر را با استحکامات کمربندی پوشاند و برای خود در وسط شهر و بر بالای بلندترین تپه‌ها، قلعه‌ای تسخیرناپذیر ساخت و مردم عادی را در آن سوی دیوارها اسکان داد. بعد هم قانون عجیبی وضع کرد که تا انقضای مادها جاری بود: اعلام داشت که هیچ کس حق ندارد به او نزدیک شود و فقط از طریق رد و بدل کردن پیام، ارتباط با او ممکن خواهد بود؛ همچنین اعلام داشت که آب بینی گرفتن و سرفه کردن و خندیدن در حضور او ممنوع است. او با مقرر داشتن این آداب عجیب می‌دانست چه می‌کند. درواقع، وی می‌ترسید کسانی که او را از قبل می‌شناختند او را جدی نگیرند. از حسادت و ریشخند آنها می‌ترسید. برعکس، می‌دانست اگر خود را از همگان دور و مخفی نگاه دارد، مردم هم کم‌کم عادت می‌کنند که او را موجودی ذاتاً سوای خویشتن بدانند و با رغبت بیشتری به سلطه او گردن نهند، و همینطور هم شد. چند سالی نگذشت که مردم دیاکوی دهاتی را فراموش کردند و او را به صورت خدایی زمینی درآوردند که بر بلندترین تپه‌ها در قصری استوار مقام گرفته است.

می‌گویند بدین گونه بود که سلطنت در میان مآدها پدید آمد، آنهم به وسیله مردی که توانست ربا و تزویر را به حد کمال برساند.

کودکی کوروش

در آن زمانها بر کشور مادها پادشاهی حکومت می-
کرد به نام اژدهاك^۱. او دختری داشت به نام ماندانا
که سخت به او دلبسته بود. وقتی ماندانا كودك بود،
اژدهاك خوابی دید. دید که دخترك بر زمین دراز
کشیده و از بدنش تاکی بیرون آمده است و تاك
آنقدر رشد کرد تا تمام آسیا را فرا گرفت. اژدهاك
نگران شد و تعبیر کنندگان را که همان مغها باشند
دعوت کرد. مغها با هم به مشورت پرداختند و



چندین بار سرتکان دادند و به اژدهاك گفتند بسیار کار خوبی کرده که با آنها مشورت
کرده است، چون جریان خیلی مهم است و اغلب اشخاص توجه کافی به این مسائل
نمی کنند. اژدهاك بیشتر ناراحت شد و تعبیر خوابش را مصرأ از آنها خواست.
آن وقت پیرترین مغها رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

— ای پادشاه، می ترسم که این خواب تعبیر بدی داشته باشد. ماندانا، دخترت،
به سن ازدواج رسیده است و توهم بزودی پدر بزرگ خواهی شد. پس مواظب باش،

1) Astyage

پسری که از دخترت متولد خواهد شد حکومت تورا به دست خواهد گرفت. خدایان تورا مطلع کرده‌اند تا پیشگیری‌های لازم را بکنی.

اژدهاك وقتی تنها شد به فکر فرو رفت و پیش خود اندیشید که شاید بهترین راه خنثی کردن این پیشگویی آن باشد که دخترش را به امیر و سلطانی ندهد، بلکه او را به ازدواج فردی معمولی در آورد. برای شوهری او مردی را از قبیله پارسیها که از خانواده خوبی هم بود به نام کامبیز انتخاب کرد. مردم پارس در آن زمان تحت سلطه مادها بودند و بعید به نظر می‌رسید که پسر آدمی معمولی از جماعتی تحت فرمان او بتواند برای پدر بزرگش دردسر درست کند. پس ماندانا به ازدواج کامبیز درآمد. چند وقت بعد ماندانا به پدرش خبر داد که بزودی فرزندی خواهد آورد. درست همان شبی که فرستاده ماندانا نزد اژدهاك می‌رفت، او دوباره همان خوابی را که نگرانش کرده بود دید. صبح هنگام، وقتی فرستاده دخترش این خبر را برای او آورد، مطمئن شد که خدایان خواسته‌اند او را بر حذر دارند. این دفعه واقعاً ترس برش داشت. به خود گفت بالاخره پسر يك آدم معمولی هم ممکن است سر به شورش بردارد، بخصوص که از طرف پدر به قومی تحت انقیاد تعلق داشته باشد. پس، همان احتیاطها هم ممکن بود نتیجه عکس بدهد. بنابراین مصمم شد اگر دخترش پسری زایید آن پسر را از میان ببرد.

اتفاقاً ماندانا پسری به دنیا آورد.

وقتی اژدهاك از تولد پسر خبر یافت، یکی از بزرگان ماد را که طرف اعتمادش بود، و تقریباً نخست وزیر به شمار می‌رفت، احضار کرد و گفت:

هارپاك^۲ (نام او هارپاك بود)، می‌خواهم به تو مأموریتی مهم واگذار کنم، بکوش تا آن را دقیقاً انجام دهی. اگر در این مأموریت خیانت کنی، روزهای بدی در انتظار توست.

و چون هارپاك خواست از وفاداری و صداقت خود دفاع کند، اژدهاك گفت:
— می‌دانم، می‌دانم. حالا بین چه می‌گویم. می‌دانی که دخترم ماندانا پسری زاییده است. به تو دستور می‌دهم که بروی پسر ماندانا را برداری و او را بکشی و

بعد هم به بهترین صورتی او را به خاك بسپاری.

هارپاك از این دستور کمی جا خورد، با اینهمه قول داد که این کار را انجام دهد. هارپاك به خانه ماندانا که او هم از دستور پدرش آگاه شده بود رفت. خدمتکاران نوزاد را، که به صورت جنازه ای لباس پوشانده بودند، به هارپاك دادند. او هم پسر را لای لباده اش پیچید و به خانه برد. وقتی همه مستخدمان را به بهانه ای دور کرد، بچه را به زنش نشان داد و داستان را برای او حکایت کرد. زن هم از دستور شاه به شگفت افتاد. هارپاك نمی توانست از گریه خودداری کند، زیرا پسرک زیبا و سرزنده بود و خود او هم فرزندی کم و بیش به همین سن و سال داشت. زن وقتی شوهرش را آنقدر ناراحت دید از او پرسید:

— حالا می خواهی چه کنی؟

هارپاك جواب داد: نمی خواهم دستور شاه را اجرا کنم و پسرک را به قتل برسانم. از فکرش هم ناراحت می شوم. ماندانا می داند که پدرش به من دستور داده است پسر را بکشم. ازدهاك پیر است و ماندانا تنها دختر اوست. اگر ازدهاك بمیرد، ماندانا جانشین او خواهد شد. فکر نمی کنی اولین کار او از میان بردن قاتل پسرش باشد؟ اگر من این پسر را نکشم در خطر خواهم بود. ولی اگر او را خودم به دست خودم بکشم، بکلی نابود خواهم شد، این کار را به کس دیگری از خدمه ازدهاك هم نمی توانم واگذار کنم.

هارپاك می دانست که شاه این کار را به او واگذار کرده است تا دستش را به خون فرزندی از تیره خود نیالوده باشد. اما هارپاك برای نجات زندگی خود حاضر بود دستورهای شاه را اجرا نکند و امید داشت این کار را چنان انجام دهد که پای خودش گیر نباشد. زنش هم او را به عدم اجرای دستور شاه تشویق کرد. انسانها که گاهی تصور می کنند خیلی عاقلند، بی آنکه خود بدانند، خواست سرنوشت را اجرا می کنند.

هارپاك در کوهستان به سراغ یکی از چوپانهای ازدهاك رفت که در آنجا با زنش زندگی می کرد. اسم چوپان مهرداد و اسم زن او اسپاكو بود. کوهستانی که مهرداد و زنش گله های سلطنتی را می پاییدند، در شمال اکباتان (پایتخت ازدهاك)، در جهت

دریای سیاه قرار داشت. منطقه‌ای بود جنگلی و پر از حیوانات وحشی و بسیار کم جمعیت. باری، هارپاک نزد مهرداد رفت و گفت:

— ازدهاک دستور داده است این بچه را بگیری و در نقطه‌ای دور افتاده بگذاری تا از میان برود. من از جانب او به تو می‌گویم که اگر این بچه کشته نشود و تو بخواهی به نحوی او را از مرگ نجات دهی خودت کشته خواهی شد، و البته به مرگ سختی هم خواهی مرد. من بعداً می‌آیم بینم دستور شاه اجرا شده است یا نه.

شبان قبول کرد، بچه را گرفت، و به طرف کلبه خود به راه افتاد. در راه سخت در فکر بود.

اما اراده خدایان چنین بود که در همین وقت اسپا کو هم پسری به دنیا آورد. هنگامی که هارپاک با مهرداد مشغول مذاکره بود، زن او در خانه نشسته بود. وقتی شوهرش مأموریت شومی را که به او واگذار شده بود به او گفت، زن از روی کنجکاوی خواست بچه را ببیند. با دیدن بچه زن مهرداد هم مثل هارپاک مسحور زیبایی نوزادی شد که به چنین مجازاتی محکوم شده بود. به گریه افتاد و از شوهرش درخواست کرد که او را نکشد. مهرداد هم ناراحت بود. هم زنش را بسیار دوست داشت و هم تهدیدهای هارپاک را به خاطر می‌آورد که خیلی هم جدی بود. آن وقتها با دستورهای شاه شوخی نمی‌شد کرد. اراده شاه در حکم قانون بود.

اما با وجود آنکه هارپاک به مهرداد نگفته بود که بچه پسر کیست، وی از طریق همراهانش مطلع شده بود کودکی که باید از بین برود فرزند ماندانا و نوه پادشاه است. مهرداد این مطلب را هم با زنش در میان گذاشت و گفت که نمی‌تواند بچه را نجات دهد، زیرا برای اطمینان از مرگ او باید جسدش را به هارپاک نشان دهد. با شنیدن این مطلب، اسپا کو گریه‌اش شدیدتر شد و وقتی مهرداد علت را جویا شد، گفت که در غیاب او فرزندش مرده است. چرا بچه ماندانا را برندارند و جسد بچه مرده را به هارپاک نشان ندهند؟ مهرداد از این پیشنهاد چندان راضی نبود ولی اسپا کو آنقدر گریه و زاری کرد و اصرار ورزید و بدخلقی کرد که مهرداد برای رهایی از بیقراریهای همسرش و همچنین برای آنکه وجدانش آسوده شود که دست

به‌چنین جنایت زشتی نیالوده است، پیشنهاد او را پذیرفت. پسر ماندانا را به‌اسپاکو داد و همهٔ لباسهای او را به‌پسر مردهٔ خود پوشاند و او را در همان سبیدی گذاشت که پسر ماندانا را با آن آورده بودند و سبد را در کوهستان رها کرد.

سه روز بعد مهرداد به اکباتان رفت و به هارپاک خبر داد که بچه مرده است و می‌تواند جسدش را ببیند. هارپاک دونفر از محافظان طرف اطمینانش را با شبان فرستاد که در به‌خاک سپردن جنازهٔ بچه‌ای که در اثر دندان حیوانات درنده و نوک و چنگال پرندگان شناختنی نبود، حضور داشته باشند. محافظان بازگشتند و هارپاک را از نتیجه مأموریت خود مطلع ساختند و همه‌شان مطمئن شدند که پسر ماندانا مرده است.

از این طرف، اسپاکو از بچه مثل فرزند واقعی خود مواظبت می‌کرد و او را شیر می‌داد. اسمی هم - که در تاریخ ذکر نشده است - روی او گذاشته بود و همه خیال می‌کردند که فرزند واقعی اوست.

بچه‌های شبانان سرخوش و شادان در کوهساران می‌زیستند، در دهکده با بچه‌های دیگر بازی می‌کردند، و بازیهایشان هم همانهایی بود که همهٔ پسر بچه‌ها در همه جا و در همهٔ زمانهای کنند. در دهکده‌ای که مهرداد و زنش می‌زیستند بچه‌ها دوست داشتند بازی «شاه و رعیت» بکنند. روزی بچه‌ها پسر مهرداد را که از همه شجاعتر و قویتر و بیشتر مورد علاقه بود به‌عنوان شاه انتخاب کردند. بازی شروع شد و آن کودک وزیر و محافظانی برای خود انتخاب کرد و دستور داد از سنگ و شاخه‌های درختان قصری برایش بسازند. اما یکی از بچه‌ها که فرزند یکی از رجال بود از این بازی راضی نبود، چون می‌دید پسر شبانی را به شاهی انتخاب کرده‌اند و او که پدرش هزار بار از پدر او مهمتر است باید یکی از آحاد مردم باشد. در نتیجه دستور - های شاه را درست اجرا نمی‌کرد و بالاخره هم از انجام دستورات سر باز زد. اما پادشاه قراردادی واقعاً عصبانی شد و به محافظان دستور داد او را بگیرند و شلاق بزنند. پسر بچه وقتی آزاد شد، گریان و نالان فرار کرد و شکایت به پدر برد و چون حال بچه خوب نبود، پدرش، که آرتامبارس^۳ نامیده می‌شد، سخت عصبانی شد.

3) Artembarés

فوراً نزد اژدهاك رفت و مجازات طفل را درخواست كرد.

اژدهاك هم وقتی دید بچه آرتامبارس واقعاً زخمی شده به دنبال شبان و پسرش فرستاد. وقتی همه جمع شدند، اژدهاك رو به مقصر كرد و گفت:
- ای بچه شبان، این تویی که جرئت كرده‌ای با فرزند یکی از نزدیکان من چنین رفتار کنی؟

پسرک، بی آنکه خودش را بیازد، جواب داد:

- سرور من، با او چنان كردم که سزاوار بود. بچه‌ها در دهكده مرا به عنوان شاه انتخاب كرده بودند و او از فرمان من سرپیچی كرد. بچه‌های دیگر دستورات مرا اجرا می كردند، ولی او مخصوصاً مرا مسخره می كرد، من هم تنبیهش كردم. اگر به نظر شما که شاهی واقعی هستی اشتباه كرده‌ام، آماده هر نوع مجازاتی هستم. اژدهاك با دیدن این پسر مصمم و شجاع دچار تردید شد و با دقت بیشتری به او نگریست. هرچه بیشتر دقت می كرد او را بیشتر شبیه خود می یافت. پسرک ده سال داشت و از تولد فرزند ماندانا هم ده سالی گذشته بود. آیا برحسب تصادف؟... نه، پسر ماندانا مسلماً كشته شده بود. اژدهاك برای لحظه‌ای از این شبیح، که از گذشته‌ای گهگاه وحشتناك برخاسته بود، ترسید. اژدهاك که مسحور این بچه شده بود ساکت ماند. هیچ کس جرئت نمی كرد سکوت را بشکند، سکوتی که هر لحظه سنگینتر می شد. سرانجام، پادشاه به خود آمد. مسئله‌ای که درباره آن باید قضاوت می كرد به یادش آمد و رو به آرتامبارس و پسرش كرد و گفت که به حرف آنها اطمینان دارد و انتقام توهینی را که به آنها شده بود خواهد گرفت، و بعد همه را مرخص كرد.

وقتی با شبان تنها ماند، از او بازجویی كرد که این بچه را از کجا آورده است و او هم با اطمینان گفت که فرزند او و زنش اسپا کوست. اژدهاك تهدید كرد که اگر چنین است باید ثابت کند، زیرا از آدمهای دروغگو خوشش نمی آید و جلاد حقیقت را از زبان او بیرون خواهد کشید. بعد هم به محافظانش دستور داد که مهرداد را شکنجه کنند. در مقابل این تهدید، شبان بیچاره فریاد زد که حقیقت را خواهد گفت و پس از آنکه زنهار طلبید تمام داستان را نقل كرد.

کودکی کوروش [۱۵۷]

اژدهاك كه بر همه چیز واقف شده بود، شبان را از یادبرد. او هم راهی زادگاهش شد و ناپسریش را در قصر باقی گذاشت. اژدهاك دنبال هارپاك فرستاد و با سادگی از او پرسید:

– هارپاك، پسر دخترم را چطور کشتی؟

هارپاك از طریق مستخدمان از همه آنچه در قصر گذشته بود خبر داشت و از اینکه شبانه به قصر احضار شده بود فهمید قضیه از چه قرار است. پس، بی آنکه بخواند دروغی بگوید گفت:

– سرور من، وقتی بچه را به من دادند به این فکر افتادم که چطور او را از میان ببرم بدون اینکه خودم دست به قتل او بیالایم. به نظرم رسید که او را به دست یکی از شبانان تو بدهم تا او را در کوهساران رها کند، و او را مأمور کردم که دستور تو را اجرا کند و گفتم اگر چنین نکند، سخت مجازات خواهد شد. سه روز بعد، شبان برگشت و مرا از مرگ بچه آگاه ساخت. من هم دو تن از محافظانم را با او فرستادم و او هم جسد بچه‌ای را که حیوانات وحشی پاره پاره اش کرده بودند و شناخته نمی شد به آنها نشان داد و در حضور محافظان من جسد كودك را به خاک سپرد. اعلیحضرتا این شرح مآوقع و مرگ بچه بود.

اژدهاك دانست که مشاورش راست می گوید، زیرا حرفهایش با حرفهای شبان یکی بود. اقرارهای شبان را برای هارپاك بازگو کرد و هر دو مطمئن شدند که پسر ك زنده است.

شاه گفت: من از آنچه پیش آمده بسیار خوشحالم. از مرگ او بسیار متأسف بودم. رفتار تو نتیجه خوبی داشت و مرا از ناراحتی وجدان رها ساخت، و گمان دارم که باید از خدایان نیز متشکرباشم و به این دلیل از تو می خواهم که امشب شام میهمان من باشی. اما برای اینکه نوه من تنها نباشد و همبازی هم شأن و همسالی داشته باشد، هرچه زودتر فرزندت را به قصر بفرست.

هارپاك آنچه را که می شنید باور نمی کرد. منتظر تنبیه سختی بود، ولی شاه آن قدر با گذشت بود که او را به شام دعوت می کرد. با خوشحالی به خانه رفت و فرزندش را به دربار فرستاد.

اما اژدهاكَ احساس واقعی خود را پنهان داشته بود، چون برعکس ظاهرش سخت از کار هارپاكَ خشمگین بود و می‌خواست با سنگدلی او را تنبیه کند. ولی همانطور هم که گفته بود، از غذایی راحت شده بود و حتی مثل هر پدر بزرگ دیگری که ببیند نوه‌اش را، که امیدی به زنده بودنش نداشت، دوباره به دست آورده خوشحال بود. همچنین عقیده داشت که سر نوشت کار خود را کرده و آنچه پیش آمده و به نظر می‌رسد که تهدید و وحشتناکی است به امری بی‌معنی بدل شده است؛ مغ‌ها پیش‌بینی کرده بودند که پسر ماندانا به سلطنت خواهد رسید. خوب، حالا هم شاه شده بود؛ اما شاه بچه‌ها! بدین ترتیب خدایان مایهٔ وحشت او را به شوخی و بازی تبدیل کرده بودند.

اما حالا شاه نمی‌دانست با این پسر بچه چه کند و بابت او ناراحت بود. بار دیگر مغ‌هایی را که در گذشته خوابش را تعبیر کرده بودند دعوت کرد و مسئله را با آنان در میان گذاشت. آنها هم عقیده داشتند که پیشگویی خدایان به تحقق پیوسته و دیگر برای اژدهاكَ جای ترسی باقی نیست. و همین جواب جان کوروش را نجات داد.

اژدهاكَ او را به نزد والدین واقعی‌ش فرستاد. کوروش بعدها با کمك هارپاكَ علیه پدر بزرگش شورید و او را از سلطنت خلع کرد. او با برانگیختن پارسیها بر ضد تسلط مادها، به این کار توفیق یافت و قضیه برعکس شد و پارسیها بر مادها تسلط یافتند. خواب اژدهاكَ دقیقاً تحقق یافت و تمام آسیا متوجه شد که حتی برای پادشاهی نیرومند هم از سر نوشت گریزی نیست.

داستان کرزوس^۱

در آن زمان که یونانیها در تمام سواحل آسیا مهاجر-
نشین‌هایی ایجاد کرده بودند، در لیدیّه و در شهر
سارد پادشاهی حکومت می‌کرد به نام کرزوس. وی
مردی بلند پرواز بود که به همان سرزمین اجدادش
قانع نبود و تمام شهرهای یونان را به انقیاد خود
در آورد. یونانیها را مجبور به پرداختن خراج کرد
و حتی در پی آن بود که قدرت خود را به جزایر
فراوان این منطقه نیز بگستراند و به همین منظور



دست به ساختن ناوگانی از کشتیهای جنگی زد. ولی مشاورانش او را از این کار
بر حذر داشتند و تذکر دادند که نتیجه فاجعه آمیز خواهد بود، زیرا سربازان او برای
جنگ در خشکی قابلیت دارند ولی نمی‌توانند در دریا بجنگند، در حالی که یونانیهای
جزایر از همان کودکی به قایقرانی و بازی با امواج و بادهای عادت می‌کنند و مسلماً
در جنگ دریایی پیروزی با آنها خواهد بود. و کرزوس هم خواه و ناخواه از این
کار صرف نظر کرد.

1) Crésus

درهمین ایام که قلمروش در اوج عظمت بود، سیاحان زیادی از یونان به دنبال چیزهای تازه به آنجا سفر می‌کردند و حکمای بسیاری از یونان به دربار اومی آمدند تا بردانش و علم خود بیفزایند. معروفترین آنها سولون^۲ آتنی بود که پس از تدوین قوانین بسیار برای وطنش، تصمیم گرفته بود از یونان برای مدتی دور شود تا هموطنانش به قوانینی که او بدون توجه به مخالفت و موافقت آنها نوشته بود عادت کنند. کرزوس از ورود میهمانی چنین عالیقدر و حکیم سخت خوشحال شد. در قصر خود، قسمتی را به او اختصاص داد و مستخدمی را مأمور کرد که همه جا، حتی اتاقهای مخفی مخصوص خزاین را به او نشان دهد.

سولون هم همه جا و همه چیز را دید؛ شمشهای طلا و جواهرات و مجسمه‌های طلایی و نقره‌ای و پارچه‌های ارغوانی و ائانه عاج و خلاصه آنچه مایه شکوه و جلال شاهان است و کرزوس فراوان داشت، مشاهده کرد.

وقتی سولون همه جا و همه چیز را دید، کرزوس او را به نزد خویش فرا خواند و پرسید:

— ای آتنی، میهمان عزیز من، در تمام جهان صحبت از حکمت و دانش توست و می‌دانم که تو کشورهای بسیار دیده‌ای و عشق به آموختن ترا تا دورترین نقاط مصر کشانده است و از زبان حکمای هر کشور نظرات آنها را شنیده‌ای. حال به من بگو در تمام این کشورها، آیا به مردی برخوردی که بتوانی او را خوشبخت‌ترین فرد این دنیا بدانی؟

کرزوس ساده لوح که از قدرت و ثروت خود اطمینان داشت، تصور می‌کرد که حکیم آتنی بلافاصله جواب خواهد داد که آری چنین فردی را دیده است و در تمام جهان مردی نیست که خوشبخت‌تر از کرزوس باشد. ولی جواب سولون مطابق میل کرزوس نبود. وی گفت:

— آری ای پادشاه، دیده‌ام و او مردی آتنی بود به نام تلوس^۳.

این اسم هرگز به گوش کرزوس نخورده بود و در ته دل بسیار ناراحت شد. با وجود این، در حالی که می‌کوشید خود را بی‌اعتنا نشان دهد، پرسید:

2) Solon

3) Tellos

— چرا عقیده داری که آن تلوس، که من نمی دانم کیست، خوشبخت ترین آدم دنیاست.

سولون جواب داد:

— از آن جهت که تلوس در کشوری آزاد و متنعم متولد شد. فرزندانی داشت که به نوبه خود دارای فرزندانی شدند و تلوس هم همه آنها را به چشم خود دید و همه هم زنده مانده اند. و پایان عمر تلوس چنان بود که در جنگی بین آتن و همسایه اش، الوسیسی^۴، در صف اول جنگید و برخاک افتاد، و هم میهنانش در همان جایی که او برخاک افتاده بود، مراسم تدفین و عزاداری همگانی برپا کردند.

کنجکاوی کرزوس از این داستان تحریک شد، زیرا به نظر او زندگی این آتنی ناشناس چیز برجسته ای نداشت. درحالی که خودش... ولی باز هم قانع نشد تا شاید جوابی را که می خواست از سولون بگیرد. ولی سولون قصد تملق نداشت و کسانی را خوشبخت خواند که یکی از دیگری ناشناخته تر بودند، نه ثروتی داشتند و نه پادشاه بودند.

بالاخره کرزوس به خشم آمد و زمام عقل از دست داد و پرسید:

— پس، من چه، ای آتنی؟ به نظر تو من آنقدر بی مقدارم که اینهمه اشخاص ناشناس را که کارهایشان همه مسخره بوده است بر من ترجیح می دهی؟ به نظر تو من خوشبخت نیستم؟

سولون از خشم شاه نهرا سید و گفت:

— کرزوس، می دانی که خدایان همه حسابهای انسانها را برهم می زنند و به خوشبختی آنها حسادت می ورزند. درطول يك زندگی خیلی چیزها اتفاق می افتد! آشکار است که تو مرد متمولی هستی و سرزمینی وسیع، خزاین پر، و غلامان فراوان داری. اما آیا واقعاً خوشبختی؟ نمی دانم. فقط وقتی می توان چنین گفت که زندگی به پایان رسیده باشد. اغنیا نسبت به فقرا يك نقطه ضعف دارند و آن این است که ممکن است ثروت خود را از دست بدهند، و در چنین صورتی بدبخت تر از دیگرانند زیرا به فقر عادت نکرده اند. کرزوس، خوشبختی انسان به بسیاری

4) Eleusis

چیزها بستگی دارد و به آسانی نمی‌توان کسی را خوشبخت دانست چنانکه می‌توان حدس زد، کرزوس از صراحت لهجه سولون خوشش نیامد و با سردی او را روانه کرد. فکر می‌کرد این آتنی، که لذات حاضر را به چیزی نمی‌شمرد و همه‌اش به فکر آینده است، ابلهی بیش نیست.

و زندگی در سارد با شکوهتر از پیش ادامه یافت. کم‌کم کرزوس حسادت خدایان را برانگیخت و گل سعادتش رو به پرپر شدن گذاشت. نخست، یکی از پسرانش را از دست داد. البته قبلاً در خواب دیده بود که پسرش به مرگ فجیعی خواهد مرد و معبران سفارش کرده بودند که هر آلت فلزی را از دسترس پسر دور نگاه دارد، و با همین مواظبت‌ها پسر به سنین نوجوانی رسیده بود.

اما گریز از سرنوشت بیش از این مقدور نشد. به تشجیع یکی از خدایان، هوس شکار او را فرا گرفت و نتوانست مقاومت کند و با وجود احساس خطری که می‌کرد بالاخره پدر به او اجازه داد. اما در جنگل، یکی از همراهان نیزه‌ای را چنان ناشیانه پرتاب کرد که به جای آنکه به گراز بخورد، فرزند کرزوس را از پای در آورد. این نخستین بدبختی پادشاه را سخت‌آزرده ساخت. اما از آنجا که جاه‌طلبیش قوی‌تر بود، وقتی مراسم عزاداری پایان گرفت دوباره بر سر طرح‌های عظیم خود رفت. این زمان مقارن بود با دوران عظمت امپراتوری ایران. کرزوس می‌ترسید که عظمت ایران موقعیت او را به خطر افکند، پس تصمیم گرفت با کوروش، پادشاه ایران، وارد جنگ شود. اما قضیه خیلی جدی بود و نخواست با سپکسری به آن بپردازد. در چنین مواقعی، بهترین کار مشورت با خدایان بود. اما کدام خدا؟ کرزوس هیتهایی را به یونان فرستاد تا نظر کاهنان را بگیرد.

برای اینکه بفهمد کدام پیشگویی مقرون به حقیقت است، فرستادگان را گفت هر کدام مرتباً وقایع سفر روزانه خود را از لحظه حرکت از سارد بنویسند و درست روز صدم، همه از کاهن پیشگو بپرسند که «الان کرزوس شاه در چه کار است؟» و بعد بلافاصله به سارد بیایند و جوابی را که گرفته‌اند بگویند.

پیشگویان معابد مختلف هر کدام جوابهایی دادند که در جایی ذکر نشده است.

ولی جواب پیشگوی معبد دلف با دیگران فرق داشت و چنین بود:

«من تعداد ماسه‌ها و وسعت دریا را می‌دانم. حرف لال را می‌فهمم و صدای آن کس را که حرف نمی‌زند می‌شنوم. بوی لاک‌پشتی را می‌شنوم که با آن پوست ضخیم همراه با گوشت بره در دیگی مفرغی پخته می‌شود. زیرش مفرغ است و بالایش مفرغ.»

فرستادگان کرزوس از چنین جوابی که کلمه‌ای از آن را نمی‌فهمیدند ناراحت شدند. لکن کاهنان معبد دلف جدی جواب داده بودند و آنها حق نداشتند جواب خدایان را محک بزنند. پس جواب را عیناً به مقصد رساندند.

وقتی همه فرستادگان به سارد رسیدند و جوابهایی را که گرفته بودند در کاغدی سر بسته نوشتند، سلطان آنها را به جشن بزرگی دعوت کرد و شخصاً سر کاغذها را گشود. جوابها یکی از دیگری عمیقتر بود، پادشاه سر تکان می‌داد، و از هیچ کدام راضی نبود.

بالاخره نوبت به جواب معبد دلف رسید. با خواندن اولین کلمه، کرزوس گوش تیز کرد. به کلمه لاک پشت که رسید روی تخت نیم خیز شد و چون صحبت بره پیش آمد از جا جهید و چون به «بالا مفرغ و زیر مفرغ» رسید به حالت هذیان کامل در آمد. روی سنگفرشهای کف قصر افتاد و رو به جانب دلف کرد و با خضوع زیاد به خداوند نماز برد. درباریان همه به تقلید او به شوق افتادند، اما هیچ کدام از قضیه سر در نیاموردند. کرزوس هم برای آنها هیچ توضیحی نداد و همچنان به سجده افتاده بود و دیگران هم به همچنین؛ شاه از خوشحالی می‌لرزید و دیگران نیز به حالت هیجان در آمده بودند.

خلاصه آنکه آن شب در قصر غوغایی بود و هیچ کس هم نمی‌دانست قضیه چیست. هیچ کس مگر خود کرزوس. زیرا برای آنکه کاری کند که به ذهن هیچ کس نرسد جواب درست از نادرست مشخص شود و جنبه تصادفی نداشته باشد، لاک‌پشتی را تکه تکه کرده با گوشت بره در دیگی مفرغی قرار داده و سر دیگ مفرغی را هم بر آن نهاده بود. پیشگوی معبد دلف تمام را گفته بود. همه چیز درست شده بود و کرزوس مشاوری راستگو یافته بود.

بار دیگر هیئت به راه افتاد. اما این بار فقط به سوی دلف. هدایای نفیسی برای

خدایان فرستاد. سه هزار رأس از انواع حیوانات، تختخوابهای طلایی و نقره‌کاری شده، جامه‌های زرین و پارچه‌های ابریشمین، و هزاران چیز ارزشمند دیگر. مثل اینکه اگر بهای بیشتری بپردازد، پیشگویی موافقی خواهد شد. وقتی همه هدایا تقدیم معبد شد و قربانیها انجام گرفت، فرستادگان بار دیگر از پیشگوی معبد دلف پرسیدند که آیا کرزوس با پادشاه ایران به جنگ بپردازد یا نه؟

پیشگو جواب داد که اگر به جنگ دست بزند، کشور بزرگی را به خرابی خواهد کشید.

کرزوس که این جواب را شنید، غرق در شادی شد. شك نکرد که اوست که باید قدرت کوروش را درهم بشکند. برای اطمینان بیشتر، بار دیگر استخاره کرد و پیشگو جواب داد:

— آنگاه که قاطری بر مادها حکومت کند، ای اهل لیدیه، در کنار شط به میان سنگریزه‌ها بگریز و از اینکه ترا جبون بدانند ترس به خود راه مده.

اما چگونه ممکن بود که قاطری بر مادها فرمانروا شود؟ آیا پیشگویی به این معنا نبود که سلطنت کرزوس جاودانی خواهد بود، زیرا هرگز زمان گریز فرا نخواهد رسید.

کرزوس قوت قلب یافت و جنگ آغاز کرد. لشکری گران فراهم آورد و به جنگ کوروش رفت. نبردی در گرفت که نتیجه‌ای نداشت و هر یک از دو طرف در مواضع خود باقی ماند. چون زمستان فرا رسید، کرزوس تصمیم گرفت به سارد برگردد و در بهار آن جنگ را از سر گیرد و همین کار را هم کرد. ولی وقتی به پایتخت رسید و قسمت اعظم سربازان را مرخص کرد، ناگهان کوروش با تمام قوا به دروازه‌های شهر حمله برد. با وجود زمستان، کوروش تصمیم به ادامه جنگ گرفته بود. پایتخت به محاصره درآمد. کرزوس امید داشت که مدت زیادی مقاومت کند، ولی ظرف چهارده روز شهر سقوط کرد. زیرا مادهای کوه‌نشین لشکر کوروش از منطقه مشکلی که به همین جهت هم چندان نگهداری نمی‌شد عبور کردند و سربازان یکی یکی وارد شهر شدند، و بالاخره مدافعان که غافلگیر شده و از روبرو مورد حمله قرار گرفته بودند، تسلیم شدند.

ایرانیان بدین گونه سارد را تصرف کردند و برطبق اوامر کوروش، کرزوس را زنده دستگیر کردند و نزد شاه بردند. اگر کوروش دستور داده بود کرزوس را زنده دستگیر کنند از سر لطف و مهربانی نبود، بلکه تصمیم داشت دشمن خود را با مرگ سختی مجازات کند و به خدایان کشورش تقدیم دارد. پس دستور داد که در حیاط قصر آتشی از اشیای گرانبها برافروزند و کرزوس و چهارده جوانی را که با او دستگیر شده بودند در آن آتش بسوزانند.

کرزوس روی تل هیزم در انتظار مرگ بود و در دوروبرش محافظان و سربازان مشغول جمع کردن هیزم و همیشه بودند. زندانیان دیگر هم ناله می کردند و زنجیرها را به دندان می گرفتند. کوروش هم بر تخت باشکوهی نشسته بود و صحنه را نظاره می کرد. ناگهان سکوتی برقرار شد و همه چشمها متوجه پادشاه شد تا دستور افروختن آتش را بدهد. زندانیان هم که متوجه شده بودند لحظه آخر فرا رسیده، سر تسلیم فرود آورده و آرام شده بودند. کرزوس تا آن لحظه سخن نگفته بود. مثل اینکه نسبت به آنچه در دوروبرش می گذشت اعتنایی نداشت. در واقع هم، او سولون حکیم و حرفهای او را به خاطر می آورد. حقا که حکیم آتنی درست گفته بود و برای قضاوت در باره سعادت هر کس باید منتظر شد تا لحظه مرگش فرا رسد. آیا در این لحظه، کرزوس بدبخت ترین موجودات نبود؟ او که قبلا تصور می کرد خوشبخت ترین آنهاست. در میان این افکار، بی آنکه بخواهد، ناگهان اسم سولون را بلند صدا کرد، و چون سکوت برقرار بود، همه صدای کرزوس را که حکیم آتنی را می خواند شنیدند. کوروش خواست معنای این حرف را بفهمد و دنبال مترجمانی فرستاد تا این معنا را از آنها بپرسد. کرزوس نخست نخواست جواب دهد و لجوجانه ساکت ماند و تنها به نگاههای تحقیرآمیز بر فاتحان بسنده کرد. ولی بالاخره در مقابل اصرار پادشاه جواب داد:

— این نام مردی است که در گذشته او را شناختم و خیلی دلم می خواهد همه پادشاهان جهان او را بشناسند.

مترجمان این کلمات را که رمزگونه به نظر می آمد به کوروش گفتند و او هم بیشتر راغب شد که بداند قضیه چیست و توضیحهایی بیشتری خواست. کرزوس

داستان دیدار خود با سولون را بیان کرد و گفت که چطور آن مرد حکیم حاضر نشد
 او را در اوج قدرت خوشبخت بنامد و عقیده داشت امور بشری آنقدر ناپایدار است
 که آینده را بر اساس زمان حال نمی‌توان پیش‌بینی کرد، و انصافاً که حق داشت.
 وقتی کرزوس داستان‌ش را می‌گفت، شعله و دود آتش بالا گرفته بود. کوروش
 که این سخنان را از دهان مترجمان شنید فکر کرد که او خود انسان است و تصمیم
 به آتش کشیدن انسانی دیگر که تاهمین ایام در ناز و نعمت به سر می‌برده کار درستی
 نیست و از انتقام خدایان به وحشت افتاد. پس دستور داد آتش را خاموش کنند و
 کرزوس و چهارده محکوم دیگر را پایین بیاورند.

می‌گویند کرزوس وقتی سربازان ایرانی را دید که یکی آب می‌ریزد و آن
 دیگری به هیمة‌های افروخته ضربه می‌کوبد تا آتش خاموش شود، میل به زندگی
 در او بیدار شد. گرچه تا چند لحظه پیش خود را آمادهٔ مرگ ساخته بود و آپولون
 را به یاری می‌طلبید و هدایا و قربانیهایی را که برای او فرستاده بود یادآوری می‌کرد
 و استغاثه می‌کرد که بابت همهٔ این کارها به او کمک کند. آن وقت ابری سیاه‌رنگ
 آسمان را که تا لحظه‌ای پیش صاف بود تیره کرد و بارانی سخت باریدن گرفت و
 آتش خاموش شد.

با دیدن این معجزه، کوروش مطمئن شد که کرزوس مورد علاقه خدایان است و
 این بدان معنی است که او ذاتاً مرد بدی نیست. پس او را از مرگ رهانید و با هم
 دوست شدند. کوروش وقتی داستان پیشگوییها را شنید به‌خنده افتاد و گفت: وقتی
 خدایان گفتند او موجب خرابی امپراتوری بزرگی خواهد شد باید فکر می‌کرد که
 ممکن است امپراتوری خود او باشد.

کرزوس پرسید: پس داستان قاطرچه؟

کوروش بیشتر به‌خنده افتاد و گفت:

— راستش را بخواهی، قاطر خود منم. زیرا باید بدانی که مادر من اهل ماد بود
 و از تبار شاهان؛ او دختر اژدهاگ بود. اما پدرم پارسی بود و در مرتبه‌ای پایین‌تر از
 مادر من قرار داشت. با اینهمه، با هم ازدواج کردند و از این ازدواج نامساوی من
 متولد شدم. حال می‌بینی که آپولون حق داشت مرا قاطر بنامد، چرا که قاطر هم

داستان کرزوس [۱۶۷]

حاصل پیوند دراز گوش و ماده اسب است. آیا اسب بمراتب از دراز گوش برتر نیست؟

کرزوس ساکت ماند و اعتراف کرد که اشتباه از جانب او بوده است. ولی چون دیگر پادشاه نبود و امکان سؤال از پیشگویان را نداشت، از این کار چشم پوشید و این بار واقعاً خوشبخت و راضی از سرنوشت خود سالهای دراز زندگی کرد.

مرگ کوروش

کوروش قلمرو پارس را روز به روز گسترش داد و قسمت اعظم آسیا را به تصرف در آورد، اما باز هم بیشتر می خواست. می خواست دامنه قدرت خود را تا سرزمین قبایل منطقه قفقاز در کشور «آفتاب تابان» بگستراند. در آن زمان، نیرومندترین قبایل این ناحیه قوم «سکاها» بودند که زنی به نام تومیریس^۱ بر آنها حکومت می کرد. کوروش سفیرانی به دربار او فرستاد و از او خواستگاری کرد. ملکه که فهمید



قصد کوروش از این ازدواج حکومت بر قوم اوست، درخواست کوروش را رد کرد و او را از دیدار خود باز داشت.

کوروش خشمگین شد و به گردآوری سپاه پرداخت و به جانب سرزمین سکاها روان شد. حد فاصل امپراتوری کوروش و قلمرو سکاها رودخانه ارس بود و کوروش مجبور شد پلهای متعددی بزند و آنها را مستحکم کند. ملکه که به وسیله جاسوسانش از قصد کوروش آگاه شده بود، سفیرانی نزد او فرستاد و گفت:

1) Tomyris

— ای پادشاه مادها، ملکه تومیریس به تو نصیحت می کند که از این کار چشم پوشی و سکاها را آسوده بگذاری. اما اگر از جنگیدن منصرف نشوی و درکارت اصرار بورزی، من هم آماده جنگم. لشکریانم را از سواحل رود عقب می کشم و چون تو از رود ارس بگذری، ما در این سوی رود شرافتمندانه و بدون حيله و تزویر با تو به جنگ خواهیم پرداخت. یا، اگر می خواهی، تو نیروهایت را از رودخانه عقب بکشی تا ما از رود بگذریم و با همین شرایط در سرزمین تو بجنگیم.

کوروش از چنین پیامی سخت شگفت زده شد و گمان برد که شاید صداقت ملکه پوشی برای يك دام مهلك باشد. پس به سفیران گفت که جواب ملکه را فردا خواهد داد و بلافاصله به کنکاش نشست. مشاورانش هم دودل بودند. بعضی عقیده داشتند که باید به سرزمین دشمن حمله برد، و برخی می گفتند جنگ در سرزمین خودی، که سربازان با آن آشنایی دارند و در صورت شکست امکان کمك بیشتر هست، بمراتب بهتر است. ولی هیچ کدام جرئت نکردند بهترین توصیه ممکن را به عمل آورند، بدین معنا که به کوروش توصیه کنند که با آرامش به سرزمین خود باز گردد و سکاها را به حال خود بگذارد. همه می دانستند که شاه مصمم به ادامه جنگ است. بالاخره همه رأی دادند که جنگ در سرزمین خودی بهتر است، چرا که با گذر از آن رودخانه خروشان موافق نبودند. چون اگر هم از آن می گذشتند و در جنگ شکست می خوردند، معلوم نبود چطور باید برگردند. پس این رأی را با کوروش در میان گذاشتند.

شاه می خواست نظر آنها را قبول کند که کسی اجازه سخن خواست. او کرزوس بود که به عنوان مشاور همراه کوروش آمده بود و با دیگران هم رأی نبود کرزوس گفت: — ای شاه، ایرانیان حاضر در این جلسه، درباره این پیشنهاد عجیب ملکه تومیریس نظر خود را ابراز نکردند. حال که به اراده خدایان من برده تو شده ام، آنچه را که فکر می کنم با تو در میان می گذارم، زیرا توفیق ارباب توفیق برده هم هست و اگر تو از میان بروی من نیز از میان خواهم رفت. بدبختی هایی که بر سرم آمده مرا مجرب ساخته است و امیدوارم حکمتی را که از آن بهره مند نشده ام در اختیار تو قرار دهم. اغلب مشاوران بر این عقیده اند که تو ملکه تومیریس و لشکریانش را

به سرزمین خود بکشانمی و من، درست، خلاف آن فکر می‌کنم. ای شاه، فرض کن که شکست خورده‌ای. در این حال اگر سکاها در اینجا باشند، چه خواهد شد؟ دیگر هیچ چیز جلودارشان نخواهد بود و تمام ایالتها را تصرف خواهند کرد و تو کشورت را از دست خواهی داد. اما اگر در سرزمین آنها و در آن سوی رود ارس باشی، همیشه می‌توانی به پشت رود عقب نشینی کنی و فرصتی به دست آوری و سروسامانی به لشکریانت بدهی و باز مقاومت کنی. علاوه بر این، شرم آور است که داوطلبانه از برابر بیگانگان عقب بنشینی و به دست خود درهای کشورت را به روی آنان بگشایی.

«حال فرض کن پیروز شده‌ای. اگر در آن سوی رود باشی، ادامه جنگ و پیشروی در برابر لشکر شکست خورده بسیار آسان است؛ ولی اگر دشمن در اینجا باشد، مانع عبور تو از رود خواهد شد. به این دلایل من عقیده دارم پیشنهاد ملکه را بپذیری و در کشور او حمله را آغاز کنی. ولی شاید تو از خیانت وحشت داشته باشی، پس هم اکنون راهی پیش پایت می‌گذارم تا به آسانی پیروز شوی. تو هم مثل من می‌دانی که سکاها اقوامی بربرند و زندگی خشنی را می‌گذرانند و از چیزهای خوبی که ما داریم بی بهره‌اند. توصیه من این است که وقتی از رود ارس گذشتیم، تا جایی که می‌توانیم جلو برویم و بعد اردو بزنیم و جشنی با شکوه برپا کنیم. حیوانات را شکار کنیم و غذاهایی لذیذ بپزیم و نوشابه‌های فروان هم با خود ببریم. وقتی این کار را کردیم، مخفیانه عقب بنشینیم و بدترین نیروهایمان را در اردو بگذاریم. اگر اشتباه نکنم، سکاها یورش می‌آورند و به آسانی قرارگاه ما را می‌گیرند. وقتی وارد شدند نمی‌توانند در برابر این همه غذاهای لذیذ مقاومت کنند و به خورد و خوراک خواهند پرداخت و ما به آسانی بر آنها پیروز خواهیم شد.»

پیشنهاد کرزوس به نظر کوروش خوب آمد و بی معطلی به ملکه پاسخ داد که از رود خواهد گذشت و جنگ را در داخل خاک او ادامه خواهد داد. ملکه هم قبول کرد. چند روز بعد، سربازان کوروش که ناظر دور شدن سپاهیان ملکه از سواحل ارس بودند، به داخل خاک دشمن نفوذ کردند.

همان شب گذار از رودخانه، کوروش خواب دید که پسر یکی از نزدیکترین

دوستانش به نام هیستاسپ^۲ بال در آورده است و یکی از بالهایش روی تمام آسیا را گرفته و بال دیگرش بر اروپا سایه انداخته است. کوروش از خواب جست و ترسید. داستان خواب ازدهاک قبل از تولد خودش به یادش آمد و گمان برد که خدایان به او اعلام می کنند که در غیابش پسر هیستاسپ می خواهد توطئه کند و به سلطنت بنشیند. پس، هیستاسپ را به نزد خود خواند و دستور داد برای مواظبت از فرزندش به ایران برگردد. و وقتی کار سکاه را تمام کرد، خودش موضوع را پیگیری خواهد کرد. اما این را نمی دانست همان خوابی که بر آمدن فرزند هیستاسپ را اعلام می کرد، از مرگ او هم خبر می داد. افسوس که آدمها همیشه تصور می کنند اراده خدایان را دریافته اند، و اشتباه می کنند.

به هر حال، کوروش از این خواب چندان آشفته نشد و برای جنگ به راه افتاد. وقتی به فاصله يك روز راه از رودخانه ارس در داخل خاک دشمن دور شد، همان کاری را که کرزوس گفته بود انجام داد، یعنی اردوگاهی مستقر کرد و جشنی برپا ساخت و نوشابه های خوب فراوان گذاشت، و بعد عقب نشست و ضعیف ترین دسته ها را با تعداد کمی سرباز باقی گذاشت. هنوز چندان دور نشده بود که سکاه با حدود يك سوم نیروی خود سر رسیدند و حمله بردند و اردوگاه را به تصرف خود در آوردند، و با دیدن غذاها و نوشابه ها به خوردن و نوشیدن پرداختند. سکاه، که عادتاً فقط شیر می نوشیدند و به نوشابه های سکر آور عادت نداشتند، از آنها فراوان نوشیدند و چند ساعت بعد سرتاسر اردو پوشیده شده بود از سربازان به خواب رفته سکاه. قتل عام این سربازان به خواب رفته برای ایرانیها بازی ساده ای بیش نبود.

وقتی ملکه تومیریس از این شکست آگاه شد، فرستاده دیگری نزد کوروش فرستاد و گفت:

— کوروش، تو که آنقدر به خون تشنه ای، از این پیروزی که امروز به دست آوردی سرمست نشو. چون این تو نبودی که پیروز شدی، انگور بود و حالا هم من به تونصیحتی می کنم. اگر اسیرها را پس نفرستی و هرچه زودتر از سرزمین ما بیرون

2) Hystaspe

نروی، به تمام خدایان و پدرمان خورشید سو گند، به تو که تشنه‌ی خونی آن قدر خون خواهم داد که سیر شوی.

کوروش به این نصیحت حکیمانه وقعی ننهاد. تو میریس به گردآوری نیروهای خود پرداخت و جنگ دو باره آغاز شد. این دفعه دیگر صحبت حيله و مکر در کار نبود، بلکه جنگ تن به تن و حشمتناکی در گرفت و هیچ يك از دو طرف تسلیم نشدند. بالاخره سکاه، که از جهت نفرات بر پارسیان فزونی داشتند، پیروز شدند و معلوم نشد که کوروش در این آشفتگی چگونه کشته شد. تو میریس دستور داد که جسد او را بیابند و حکم داد ظرفی را پر از خون کنند. وقتی جسد دشمنش را به دست آورد، سرش را داخل ظرف کرد و گفت که اکنون به وعده اش وفا کرده است و از این پس او از خون سیر خواهد شد.

می گویند کوروش که بنا به اراده‌ی خدایان در هنگام تولد از مرگ نجات یافته بود، و بهرغم هشدار روشن خدایان نخواسته بود به موقع از جنگ و پیروزی دست بکشد، بدین گونه از جهان رفت.

□



۱۰. لئوناردو داوینچی، نابغه‌ای که زود به دنیا آمد /

امیلی هان * وجهه امونا

۱۱. جولیس سزار / جان گونتر * خسرو همایون پور

۱۲. کلئوپاترا و سرزمین مصر / لئونورا هورنبلو *

فریدون مجلسی

۱۳. سقوط قسطنطنیه / برناردین کیلتی * مصطفی

مقربی

۱۴. چنگیزخان مغول، فرمانروای سرزمینهای سوخته /

هرولد لمب * ابوطالب صارمی

۱۵. کانال پاناما، پیوند دو اقیانوس / باب کانسیداین *

محمود فخرداعی

۱۶. اسکندر مقدونی / جان گونتر * ایرج قریب

۱۷. برده آزادبخش / کاترین شرمن * ابوطالب صارمی

۱۸. آدمیان نخستین / آن تری وایت * فریدون

بدره‌ای

۱۹. سون یات سن / پرل باک * مهرداد رهسپار

ب) با قطع وزیری

جهانهای گمشده

آن تری وایت * کیکاووس جهاننداری